

# روپائی سبز

صادق داوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این اثر :

برداشتی است آزاد از داستان تشرّف  
استاد جعفر نعلبند اصفهانی، به نقل از  
کتاب شریف «عبقری الحسان»، جلد ۲،  
صفحه ۸۰، تألیف مرحوم علامه حاج  
شیخ علی اکبر نهاوندی (قدس سره)



انتشارات سلسله

SELSELEH PUBLICATION

رویای سبز

تألیف : صادق داوری دولت‌آبادی

*E.Mail : Sadegh Davari @ Yahoo.com*

به اهتمام : مجمع مطالعات علمی تحقیقی هیئت محبان اهل بیت (علیهم‌السلام) اصفهان - دولت‌آباد

نوبت چاپ : اول

تاریخ انتشار : شعبان ۱۴۲۳

شمارگان : ۳۰۰۰

چاپ : عترت

« کلیه حقوق طبع و نشر برای انتشارات سلسله محفوظ است »

شابک : ۹۶۴ - ۷۲۰۵ - ۴۸ - ۱ - ۹۶۴ - ۷۲۰۵ - ۴۸ - ۱ - ۹۶۴ - ۷۲۰۵ - ۴۸ - ۱ - ۹۶۴ - ۷۲۰۵ - ۴۸ - ۱  
ISBN : 964 - 7205 - 48 - 1

۴۰۰ تومان

تلفن ۷۷۳۰۷۱۷  
نمبر ۷۷۴۹۱۰۸  
همراه ۰۹۱۱ ۲۵۳ ۹۳۶۰

قسم - خیابان ارم ، پاساژ قدس ، طبقه همکف (سوم) ، پلاک ۹۷  
انتشارات سلسله کد پستی ۳۷۱۳۷  
*E.Mail : Selseleh\_Pub @ Hotmail.com*

## پیشکش به آنان که:

عشق را تنها در خال هاشمی او خلاصه می کنند.

و به مُحَرِّمانی که نقش جمالش را مقیم حرم دل نموده اند.



به نام او

که پرستوی خونین بال قلب ما را به آشیان عشق رسانید؛

و به نام او

که دُرد رَحْم و شراب شفقت را به ساغر محبّت ریخت؛

و سبزینه زیستن را در رگ برگ‌های پائیزی ما دوانید.



لب دریا رسیدم تشنه، بی تاب  
ز من بی تاب تر، جان و دل و آب  
به دریا بشکوه بردم از شب دشت  
وزین عمری که تلخ تلخ بگذشت.  
...



گرچه با یادش، همه شب، تا مهرگاهان نیلی فام بیدارم  
گاه گاهی نیز

وقتی چشم بر هم می گذارم

خواب های روشنی دارم

عین هشیاری.

آن چنان روشن که من در خواب

دم به دم با خویش می گویم که:

بیداری است بیداری است، بیداری!

ای زمان، ای آسمان، ای کوه، ای دریا

خواب یا بیدار،

جاودانی باد این رویای سبزینم.

جاودانی باد.

●  
حرف‌های او را هیچ کس باور نمی‌کرد. حتی مردم شهر، لبانشان سرشار از زهرخند و چهره‌هایشان نمایانگر ریشخند بود. به او بدبین شده بودند و از او روی می‌گرداندند، به او تهمت دروغ می‌زدند. پیرمرد هم جز تحمل گوشه و کنایه‌های آنها چاره‌ای نداشت. اما نه، من را به حرف مردم چه کار؟ من که جعفر را می‌شناختم، او هرگز آدم دروغگویی نبوده، حتی به پاکی و صداقت هم معروف بوده، حال چه شده که مردم به او توجهی نمی‌کنند نمی‌دانم!  
او همیشه مشغول کار خودش بود و زیاد با کسی رفت و آمد نداشت، گریزان از این دنیای پر بلا، و سراسر مشتاق به خانه بقا بود، غم تنهایی و غریبی در چشمانش موج می‌زد. این غم چه انس پاکیزه‌ایست!

او چاره‌ای نداشت جز زندگی در میان مردم. چشمه‌سار اگر چه زلال است اما گِل و لای مرداب آزارش می‌دهد.  
فقط با لبخند صبح، زمانی که عروس آسمان از حجله‌گاهش بیرون می‌آمد، به مغازه‌اش - همان معبد ساخته شده برای پاکی‌اش - آمده و با یک بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بلند، کلید را به قفل می‌انداخت

و با یک الهی توکلت علی الله در مغازه را می‌گشود، سپس با یک آب و جاروب مختصری حوالی مغازه، مشغول کار خود می‌شد، معمولاً نعل‌هایی که از قبل آماده کرده بود چکش‌کاری می‌کرد.

سال‌ها بود که شغل و پیشه‌اش همین بود و به این جهت معروف شده بود به استاد جعفر نعلبند.

او واقعاً استاد بود، یک استاد کامل. ساکنان روستاهای مجاور جهت نعل زدن اسبان خود، به مغازه او می‌آمدند.

اما استاد جعفر همین که مشغول کار خودش بود، نگاه‌های عاشقانه می‌کرد و راز می‌گفت، زیر لب همیشه زمزمه‌ای داشت. گویی او عاشق یک ذکری بود که همیشه مترنم لبانش بود. آری! ذکر او همه وقت، «یا صاحب الزمان» بود.

استاد جعفر، رنج عشق فراوان کشیده بود و سال‌ها بود که این درد و رنج را با خود حمل می‌کرد، آن عشق که عشق بزرگش خوانند، از دل او معبدی پاک ساخته بود.

او پا به دریای محبت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف گذاشته بود و گویی در چشمه صفا شستشو می‌کرد. آب او اشک و نسیمش اندوه بود. با اشک‌های خویش مأنوس بود و در آرامش تنهایی و سوز اندوه خویش ایمن. پرورده درد بود و پناه هر دردمند. در آن روز و روزگار که بزرگترین دردها، سهم بزرگترین انسانهاست و هر ذره شعور، کوهی درد به شانه می‌نشانند، دردمندتر از او چه کسی بود؟! آری، اینجا دل پاره می‌پسندند!!



جعفر بی تابانه در اشتیاق امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می سوخت، همه تن چشم انتظار لحظه دیدار بود، پیوسته اندوهی عظیم از اعماق قلبش می جوشید و در پشت چشمانش تبخیر می شد و بی آن که بگرید، نگاهش به اشک می نشست.

گاهی از اوقات که مغازه اش خلوت می شد و دست از کار می کشید، یک چایی داغ از قوری رنگ و رورفته کنار کوره آتش ریخته و نوش جان می کرد، سپس از سر علاقه به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف، اشعاری در فراق و هجران آن حضرت می خواند، آن هم با یک حزن و شور عاشقانه ای که با جان آدمی همساز بود و اشک همه را جاری می کرد. شوری که از تمامی عشق و شوق درونش پرده برمی داشت. لبان او بیشتر به این ابیات مترنم بود:

هر شب به یاد رویت داریم گفتگویت

آن جذبه ولایت ما را کشیده سویت

تو یوسف زمانی تا کی ز ما نهانی

یعقوب وار تا کی دائم به جستجویت

این روزگار غیبت تا کی ادامه دارد

کی دیده ها منور گردد به خال رویت

به این دو بیت که می رسید حال او وصف ناشدنی بود، اینجا بود آن عقده اندوهی که مدت ها گلوش را فشرده بود، باز می شد و شکفتن شبنم های اشک در چشمانش جوانه می زد و غربت سنگینش را با لخته جگرش می سرود:

درد فراق، آخر، کی می‌رسد به درمان

این درد کی مداوا گردد ز خاک کویت

آیا رسد به درمان این درد انتظارت

یا باید آن که جان داد در انتظار رویت

او دلی از گلبرگ داشت، دل که مأمّن خوش خداوندگار است؛  
نرم‌تر از حریر، شفاف‌تر از بلور و آرام‌تر از فرشتگان. دلی که هیچگاه از  
صاحب «خال» خالی نبود، در یک کلام، دلش مذبح عشق بود.

من، این نی بُبریده از نیستان ازلی که سر وصل داشتم، در این  
فاصله وقت را غنیمت می‌شمردم و گریزان از تندباد حوادث به نزد او  
می‌آمدم و در حلقهٔ عشقش - زرّین حلقهٔ سلسله‌ای که آغازین حلقه‌اش  
نگاهی و واپسین حلقه‌اش بی‌نهایت بود - می‌نشستم تا به آن منزلتی  
که سزاوارش نیستم برسم، دل بدو می‌سپردم که از این راه به آسمان  
راهی بود. با اشک و حال او صفا می‌کردم. این زمان بود که ذهنم طعم  
زندگی را مضمضه می‌کرد. آری:

«ما را به جهان خوش‌تر از این یکدم نیست»

راستش به حال خوش او غبطه می‌خوردم و بر عصیان خویش  
غصّه و بر عمر تلف کرده تأسف.

«الهی رسم پاکانم پیاموزا»

استاد جعفر، سنگ صبور بی‌قرارم بود. با او غمّ تنهایی به جان  
نمی‌خزید. در این زمانی که نزد او بودم، با لحنی که گرفتن اجازه در آن  
مستتر باشد به او می‌گفتم: استاد! من کسی هستم که هنوز دلم، گوشه‌ی

برای ناشنیده‌ها دارد، نصیحتی به من بفرما که خیر دنیا و آخرت در آن باشد.

او می‌گفت: آقا جان! در انتخاب دلدار، اول باش! معرفت طلب کن، به دنبال معرفت کسی باش که فرهادها در پیاپی اش به کوهسار و مجنون‌ها به جرم عشقش گرفتار و دل‌ها در دوری و فراقش بیمار است.

در این زمان، زمان غیبت - که تفسیر مرگ ماست - معرفت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کسب کن، آن هم معرفت شهودی.... حرف‌های او را ذره ذره، در کارگاه تفکر، در کوره احساس، صیقل داده و ذوب می‌نمودم و بر لوح خاطر خویش حک می‌کردم. خلاصه این که استاد جعفر آدم مهربان و صاف و صادقی بود چرا که عشق با دلش دیداری کرده بود. تصور بدی فرسنگ‌ها از فکر دور بود و شک در خلوص عشقش گناه کبیره بود. چه بگویم،

«خلوص، حالیا قصه‌ای است فرسوده!»

اما حرف‌هایی که درباره او می‌گفتند، مثلاً با طی الارض کربلا رفته، چشم برزخی او باز شده، و مردم را به صورتهای مختلف می‌دیده و یا مهم‌تر این که خدمت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف تشرّف داشته؛ دوست داشتم قبل از این که کلبه یقینم را موریانه تردید ویران کند، روزی در فرصت مناسب، از آن مرد سرشار از راز - که خیالم را به خود مشغول داشته و با افکار و آرزوهایم همگام بود -، سؤال کنم که آیا این حرف‌هایی که به او نسبت می‌دهند حقیقت دارد یا نه؟ امید هست که روی ملال درنکشد.

پیوسته این را می دانستم که استاد جعفر یک سرّ و رازی با حضرت صاحب عجل الله تعالی فرجه الشریف دارد و این راز را با قفلی بزرگ بر صندوق خانه دلش بسته.

عاشقان کشتگان معشوقند      بر نیاید ز کشتگان آواز  
و چه نیک گفته اند:

«راز دل را نهفتن دشوار است و گفتن دشوارتر»

اما من نمی دانستم که واقعاً خدمت حضرت مشرف شده، یا خیر؟ ولی خوب می دانستم شهر قدیمی ما اصفهان، که از روزگاران قدیم به دارالمؤمنین معروف بوده از این گونه افراد، کم و بیش دارد.

روزها می گذشت.

رسم معمول من این بود که در هفته یک روز به زیارت اهل قبور می رفتم. قبوری که زندگی نامه شان را بر صفحه سنگ ها نگاشته بودند.

تخت فولاد - که بعد از قبرستان وادی السلام در نجف اشرف و سایر قبرستان های اعتاب مقدّسه، همچنین قبرستان قدیمی و مقبره شیخان در قم - از شریف ترین و متبرک ترین مقابر ایران بلکه عموم شهرهای شیعه نشین محسوب می شود؛ و بسیاری از مقابر علماء و دانشمندان حتی وجود قبر جناب یوشع از انبیای بزرگوار بنی اسرائیل/ را در خود جای داده است،

«بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند»

بنابراین قبرستانی است که بسیار مورد توجه و عنایت بوده و هست. حتی یکی از جایگاه‌های عبادت و ریاضت زاهدان بوده که در آن عبادت‌خانه‌ها ساخته بودند و در آنها در تاریکی شب به عبادت و راز و نیاز با خداوند متعال مشغول بودند.

آری! از قدیم گفته‌اند:

شب مردان خدا روز جهان افروز است

روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست

برای راز و نیاز با خداوند متعال و سوز و گداز عاشقانه با او، زمانی مناسب‌تر از ظلمت شب نیست.

در آن هنگام که غوغای زندگی به خاموشی می‌گراید و بانگ‌ها و فریادهای تلاشگران دنیا به گوش نمی‌رسد و بساط پر آوای مردم برچیده می‌شود و غافلان و بی‌خبران از عالم معنا به بسترها خفته و آرامشی خاص برای بیداردلان و عشاق حق، فراهم ساخته‌اند. آنانی که دلی آکنده از عشق پروردگار دارند و سینه پر سوز و شوقی هر چه تمام‌تر برای نیایش پروردگار خویش، بر پای می‌ایستند و ناله عشق سر می‌دهند.

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند      دعای نیم شبی رفع صد بلا بکند  
 زملک تا ملکوتش حجاب بردارند      هر آن که خدمت جام جهان‌نما بکند

من هم از این فیض محروم نبودم، و نیز استاد جعفر، او نیز چون بسیاری دیگر از بزرگان جهت بیتوته و یا زیارت اهل قبور به تخت فولاد می‌آمد.

یک روز که تفرج‌کنان به تخت فولاد می‌رفتم ناگهان چشمم به

جمال استاد جعفر افتاد که در کنار قبری زانو زده و مشغول قرائت فاتحه بود. پس از سلام و احوال پرسی، به ذهنم رسید سؤالی که مدت‌ها در کنج ذهنم جا خوش کرده بود و خلوت فکرم را تنها حضور گاه به گاه او می‌شکست، از او جواب طلب کنم تا حقیقت برایم آشکار گردد.

نگاه پرسشگرم را به او کردم و گفتم:

استاد جعفر! ببخشید، حقیقتش این که یک مطلبی است که مدت‌ها آن را در تنور ذهنم و در تابه عواطفم پخته‌ام و آن این است که زبان‌هایی که امروز به شکوه از تو گشوده و لب‌هایی که همه در تب و تاب انتقاد از تو است برای چیست و آیا این حرف‌ها صحت دارد یا نه؟! استاد جعفر بدون معطلی نگاهش را از زمین گرفت و به من نگریست و گفت: کدام صحبت‌ها؟! حرفی نبوده!!

از میان جملاتی که سریع توی مغزم می‌دویدند یکی را به دام انداختم و گفتم: استاد جعفر! شما خود بهتر می‌دانید، این که... این که شما خدمت حضرت صاحب عجل الله تعالی فرجه الشریف مشرف شده‌اید؟ و یا این که...

کمیت کلام در ذهنم لنگید و هنوز حرفم را در دهانم مضمضه می‌کردم که استاد جعفر چشمانش را به آسمان دوخت و دانه‌های اشک گوشه چشمانش لغزید؛ آه سردی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

«یا صاحب الزمان»

آری! عاشق زمزمه می‌کند، فریاد نمی‌کشد چرا که عشق خوب زمزمه کردن است.

سپس زیر لب گفت:

«یعنی کار جنون ما به تماشا کشیده است؟!»

ادامه داد: آقا! خواهش می‌کنم از این مطلب بگذر.

«من ز بس زخم زبان بشنیدم از یاران دهان بستم.»

در راه وصال رنج فراوان به یک طرف

زخم زبان و جور رقیبان به یک طرف

من اگر

«راز خود فاش کنم حکم به تکفیر کنند!»

سپس گفت: گذشته را فراموش کن. رفتن به گذشته، بریدن از حال است. رو به او کردم و گفتم: استاد! زبان گویای گذشته، عبرت حال و تجربه ساز آیندگان است. همچنین حافظه برای عتیقه کردن عشق نیست، برای زنده نگه داشتن عشق است. اگر پرنده را در قفس بیندازی، مثل این است که پرنده را قاب گرفته باشی. عشق، در قاب یادها، فقط پرنده‌ای است در قفس. عشق طالب حضور است و پرواز، نه امنیت و قاب.

لحن کلام را تغییر دادم و با التماس به او گفتم:

استاد جعفر! واللّٰه غرضی ندارم، برایم بگو.

گفت:

«مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز»

اصرار کردم، گفت: فقط به یک شرط و آن این که تا من زنده

هستم قفل از قلب برنداشته و مهر بر لب بگذار.

آری!

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

گفتم: به روی چشم، دلم بردبار است و بر هر چیز شکیباست،

بفرما.

بعد از آن، استاد جعفر دست مرا گرفت و گفت:

من آن خاطره را روزی هزار بار برای دل خود تعریف می‌کنم.

آه! چه نیک خاطره‌ای است.

از دل افروزترین روز جهان

خاطره‌ای با من هست

به شما ارزانی:

سحری بود و هنوز

گوهر ماه به کیسوی شب آویخته بود

گل یاس

عشق در جان هوا ریخته بود

من به دیدار سحر می‌رفتم

نفسم با نفس یاس در آمیخته بود

می‌گشودم پر و می‌رفتم و می‌گفتم: های

بسرای ای دل شیدا،

بسرای.

استاد که در دست دیگرش تسبیح تربت سیدالشهداء علیه‌السلام

داشت، مقابل چشمان من گرفت و زبانش را به دور لب‌های هلالی اش

مالید و گفت: درد عشق است که نیاز به بودن را زنده می‌کند و آن روز



که من به این درد مبتلا شدم، زندگی برایم معنا گرفت. مثل همه زنده‌ها هدف یافتم.

مقصد من او بود، نشستن در محضر معشوق، غرق شدن در وجود او، جان باختن پیش چشمان او.

حال که مرغ اندیشه‌ام را به گذشته پر می‌دهم، می‌بینم هنوز هم نتوانسته‌ام آن شب را درک کنم. شبی که پنهانی به دیدار او شتافتم.  
ای آقا!

هیچ لذتی در دنیا شیرین‌تر از جستجو برای رسیدن به معشوق نادیده نیست و هزار بار جان دادن به پیک اجل، آسان‌تر است از نظاره و سکوت بر فراق معشوق.

آری! سالهاست که هستی از پشت میله‌های انتظار، گذران روز و شب را به تماشا نشسته است.

سالهاست که هستی چشم به راه روزی است که او بیاید و تمام بغض خود را در دامن او بگرید، هزار و اندی سال است که هستی، باد را فرستاده تا از او خبر بیاورد.

سالهاست که خورشید هر روز صبح با شوق دیدار او از کوه‌ها سر می‌کشد و بعد از ساعت‌ها انتظار هنگام غروب با چشم خونبار از اینجا می‌رود ...

استاد جعفر با تأملی کوتاه از کنار من برخاست و چند دقیقه‌ای قدم زد، در این حال رشته سخن را عوض کرد و گفت:

ای آقا! امروز، جرم تمام عاشقان، لذت آشنایی است؛ در چه مذهب، در چه ملت کشتن عاشق رواست؟! من عاشق بودم و در این

راه تاب آوردم و سرفرو نینداختم چرا که جرمم فقط خواستن بود و به این جرم، بد می‌گشند، اما آن که کشته می‌شود سرافکننده کشته نمی‌شود. من قتیل عشقم.

چه بسا افرادی که خالصانه در راه عشق جان باخته‌اند. درد، ملک عاشقان است. هر حالی که مجنون عامری داشت من نیز داشتم، اما برتری من بر او آشکار است و آن، این است که او پدیدار کرد و من، در رازداری فرو مُردم.

مقام عشق بنازم که نیش بر رگ لیلا

زنند و از رگ مجنون خسته خون به درآید

رنگ چهره استاد جعفر برافروخته شده بود، نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

شما کربلا مشرف شده‌ای یا خیر؟!

من بیست و پنج سفر کربلا مشرف شدم، آن هم از، پول کسب نعلبندی خودم.

هستی‌ام گشته عجین با خاک کوی کربلا

من ندارم در دلم جز آرزوی کربلا

بیست و پنج بار است که دست زمانه بر صفحه کتاب زائران عشق، نام مرا ثبت می‌کند.

من بیست و پنج بار پیرامون خورشید چرخیده‌ام، اما بعد اسرار نور را در نیافته‌ام.

بیست و پنج بار با زمین و ماه و آسمان و ستارگان، پیرامون

ناموس مطلق برتر گشته‌ام و اینک روح است که نام آن را به آرامی زمزمه می‌کند.

و این طواف عشق است، آهنگ شدن، حرکت به سوی معشوق. بیرون آمدن از پوسته بودن، حرکت به سوی شدن، انتخاب سو و جهت، رفتن، رفتن با قصد حرکت به سوی معشوق.

کربلا؛ و در کربلا همه چیز در سوی او قرار می‌گیرد. میل به وصل افزون می‌شود. از پوسته انجماد سر بیرون می‌آورد. نگاه، یکسویه می‌شود. از دیگر جهات روی می‌گرداند، سوی او می‌گیرد، قصد پیوستن به او می‌کند. دیگر، در کربلا جهت رفتن پیدا است، هدف نمایان می‌شود. حرکت معنا می‌یابد، رفتن با نیت عجین می‌شود، بیهودگی نیست، همه معنا می‌شود. همه خوبی، همه وصل به معشوق می‌شود، همه شوق دیدار است، کربلا است، و در کربلا جسم خاکی نیز جهت می‌گیرد، همه ذراتش به سوی او فوران و جهش می‌کند.

در کربلا جسم نیز تعالی می‌یابد. روح پرواز می‌کند، این جسم و جان به هم می‌شوند، هر دو یکسو می‌گیرند.

در کربلا ائتلاف جسم و جان یکسویه می‌شود. حرکت به سوی او مفهوم می‌یابد. رهرو کربلا هدف را می‌بیند، دیدن نشان رفتن است، مقدمه رفتن است، لازمه رفتن است، و در کربلا، رفتن شکل می‌گیرد. مقصد هویدا می‌شود و زائر راه را می‌بیند. در کربلا هدف پیدا است و آن حسینی شدن و کربلائی گشتن است.

ای آقا! نمی‌دانی زیارت امام حسین روحی له الفداء، زیارت مظلوم

کربلا، زیارت خون خدا چه ثوابی دارد!! آن که با خورش خورشیدی ساخت که هیچ زاویه‌ای تاریک نماند، تا هیچ گوشه‌نشینی نتواند دلیل بیاورد که گرفتار تاریکی بوده است و راه از چاه نمی‌شناخته است.  
آری!

«خون، با حسین، پیمان ریختن بسته بود و سر، با حسین، پیمان باختن»  
بزرگان ما در کتب حدیث، احادیثی را در باب زیارت سیدالشهداء روحی له الفداء ذکر کرده‌اند که حقیقتاً انسان از خواندن آنها مات و مبهوت می‌شود! حتی در بعضی روایات، زیارت آن حضرت واجب شمرده شده، آن هم واجب عینی.  
امام باقر روحی له الفداء فرمود:

شیعیان مرا به زیارت امام حسین علیه‌السلام امر کنید، زیرا زیارتش بر هر مؤمنی که اقرار به امامت او کند واجب است.  
و یا این که امام صادق روحی له الفداء به ام‌سعید فرمود:  
ای ام‌سعید! آیا قبر امام حسین علیه‌السلام را زیارت می‌کنی؟  
ام‌سعید گوید: عرض کردم، بلی.  
حضرت فرمود:

زیارتش کن. همانا زیارت قبر حسین علیه‌السلام بر هر مرد و زنی واجب است!

خداوند عنایت خاصی به زوار امام حسین روحی له الفداء دارد. برای هر موقعیتی در زیارت آن حضرت حساب جداگانه گشوده و ثوابی داده مثلاً: ثواب کسی که با ترس زیارت کند، ثواب کسی که مالش را در زیارت آن حضرت انفاق کند، ثواب کسی که سواره یا

پیاده زیارت کند، ثواب کسی که خود زیارت کند یا نایب بگیرد، ثواب کسی که با شوق و معرفت زیارت کند، ثواب کسی که روز عرفه آن حضرت را زیارت کند....

من تمام سعی و همّت این بود، که با پول کسب نعلبندی هر سال روز عرفه دل از مهر زمین کنده و بر کعبه حسین روحی له الفداء طواف عشق کنم.

ماندن، آدم را از تعالی می اندازد، دل از مهر زمین باید کند، رفتن عزم جزم می خواهد، عزم زاییده خواستن، و خواستن خمیرمایه نیت پاک است. اراده رفتن، سپردن خویشتن خویش در مسیر وصول است. در چنین زمانی، ماندن جایز نیست. جذبه معشوق به پرو و بال پرواز، توان می بخشد. تعلقات خاطر را به هم می زند. پای در گِل داشتن و بیهوده ماندن را مرهم می شود. نوید وصل محبوب، راهرو را به پرواز می کشد.

حرکت و رفتن به سوی او گذرگهی به آسمان دارد. سیر الی الله است، وصل ابدی است.

من به راهی می روم کانجا قدم نامحرمست

در مقامی حرف می گویم که دم نامحرمست  
انتخاب روز عرفه هم، دلیلی دارد که اگر حال و حوصله داشته باشی، بگویم. من که با این روح کوچکم غرق در سخنان جاذب و قیافه چون ماهِ قاب گرفته اش شده بودم فوراً گفتم: این نهایت لطف است؛ بفرمائید.

استاد جعفر که چشمانش به اشک نشسته بود و عشق بر سرش

تألو می‌کرد، تسبیح تربتش را به دهانش نزدیک کرد و بوسه داد، بوسه‌ای گرم و آسمانی، که اسرار عشق و دردی را که در دل داشت می‌نمایاند. بعد با صدایی پر از اشتیاق گفت: آقا! آیا می‌دانی زیارت امام حسین روحی له الفداء در روز عرفه چه ثوابی دارد؟  
امام صادق روحی له الفداء فرموده‌اند:

هر کس قبر امام حسین علیه‌السلام را در روز عرفه زیارت کند، خداوند ثواب هزار هزار حج که با حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه الشریف بجا آورده در نامه عمل او ثبت می‌کند.

در روایت دیگر فرمود:

خداوند تبارک و تعالی در روز عرفه ابتدا نظر رحمت به زوار امام حسین علیه‌السلام می‌کند قبل از آن که به زوار خود در عرفات نظر کند و حوائج ایشان را بر آورد....  
و آن هم دلیل دارد و آن این که خود حضرت می‌فرمایند:  
زیرا در عرفات اولاد زنا یافت می‌شود ولی در زوار امام حسین علیه‌السلام خیر....

آری، این است عظمت زیارت امام حسین روحی له الفداء! فضائل او به یکی، دو تا ختم نمی‌شود، او دریای بی‌کران فضیلت است، او...  
قبل از این که کلام استاد جعفر تمام شود، گفتم: استاد جعفر! از کربلا بگو، چرا بیست و پنج سفر کربلا ولی سفر مکه....  
آه جانسوز استاد جعفر کلامم را قطع کرد و با طمأنینه و آرامش گفت:

خوش کردی ای حبیب که آتش زدی به دل

کاین داغ، بر جراحی ما سودمند بود

چه می‌گویی ای رفیق؟! کربلا با کعبه هرگز قابل قیاس نیست.

کی توان کردن برابر کعبه را با این حرم

کعبه کسب آبرو از خاک این در می‌کند

مرحوم علامه بحر العلوم چه زیبا گفته:

وَمِنْ حَدِيثِ كَرْبَلَا وَ الْكَعْبَةِ لِكَرْبَلَا بَانَ عُلُوُّ الرَّتْبَةِ

یعنی از داستان کربلا و کعبه ظاهر شد که برای زمین کربلا مقام و

رتبه ویژه‌ای است.

استاد جعفر در این حال میان دو ابروانش به هم آمد و آهی کشید

و با آوازی که رنج در آغوش داشت گفت:

داستان کربلا و کعبه این چنین است:

امام صادق روحی له الفداء فرمود:

هنگامی که خداوند متعال سرزمین کعبه را خلق نمود، آن

سرزمین سر بلند کرده و گفت:

مَنْ مَثَلِي قَدْ بَنَى بَيْتَ اللَّهِ عَلَى ظَهْرِي يَا تَيْبَةَ النَّاسِ مِنْ كُلِّ

فَجٍّ عَمِيقٍ وَ...

یعنی کیست مثل من، همانا خانه کعبه بر پشت من بنا شده

و مردم از هر نقطه دوری به سوی من می‌آیند و...

موقعی که زمین کعبه این گونه تفاخر کرد، خداوند متعال به

او خطاب نمود:

ساکت باش، و قرار بگیر که فضل و برتری تو نسبت به سرزمین کربلا به اندازه سر سوزنی است که داخل آب دریا فرو رفته و بیرون بیاید، چقدر آب دریا و نم دریا به سر سوزن می ماند که آن نم فضیلت تو می باشد و آن دریای بی کران، فضیلت کربلای امام حسین علیه السلام است.

ای سرزمین کعبه! اگر غرض، خاک کربلا نبود تو را هم خلق نمی کردم و به تو فضیلت نمی دادم و آن خانه کعبه را که تو به آن فخر می کنی، نمی آفریدم، پس در مقابل زمین کربلا خوار و ذلیل شو و اظهار کوچکی کن و آلا تو را مسخ کرده و در آتش دوزخ می افکنم.

این یک روایت. این نکته را هم خوب به ذهن بسپار که اصل و مقصد و مقصود، امام است. ظاهرگرایان از کعبه تنها سنگ های آن را می پرستند، در صورتی که مقصد، امام روحی له الفداء است و آنان امام را رها کرده و برگرد دیوارهایی سنگی می چرخند.

در این خصوص بین حضرت امام صادق روحی له الفداء چه زیبا فرموده اند:

«وَاللَّهِ مَا أَمَرُوا بِهَذَا»

به خدا قسم، مردم به این چرخیدن برگرد دیوارهای سنگی امر نشده اند.

کعبه یک سنگ نشانی است که ره گم نشود

حاجی احرام دگر بند بین یار کجاست



و در کلام دیگری فرمودند:

«تَمَامُ الْحَجِّ لِقَاءُ الْإِمَامِ»

به گرد بیت الحرام طواف بر من حرام

ای صنم خوش خرام کعبه من روی توست

روایت دیگر است که به خدا قسم اگر فقط در فضیلت کربلا بر

کعبه تنها و تنها همین یک روایت بود، ما را بس بود که تا عمر داریم و

توفیق رفیق می گردد کربلا مشرف شویم. ما زائر عاشق این خاکیم و بر

عشق و زیارت قوانین حساب و هندسه حکومت نمی کند. و این راه

که جانها از آن به فردوس می روند، در آنجا عشق به دور از قوانین

بشری حکم می راند. من نمی خواهم نفی زیارت کعبه کنم اما از

روایات استفاده می شود که زیارت کربلا اعظم و اشرف بر کعبه است.

و آن روایت این که:

معاویة بن وهب می گوید: بر امام صادق علیه السلام داخل

شدم و دیدم آن حضرت بر مصلائی خود مشغول نماز است.

من نشستم تا حضرت از نماز فارغ شد. در این حال دیدم در

حالت سجود با خدای خود این چنین مناجات می کرد: ای

کسی که ما را به کرامت اختصاص دادی و وعده شفاعت

دادی و علم گذشته و آینده را به ما عطا فرمودی و دل های

مردم را مایل به ما گردانیدی، بیامرز مرا و برادران مرا و زوار

قبر ابی عبدالله الحسین علیه السلام را، آنها که اموال خود را

انفاق کردند و خود را به سوی ما روانه کردند برای این که

نیکی به ما را دوست داشتند... پس مزد ایشان را از جانب ما  
بهشت قرار ده...

ایشان ما را مقدم داشتند بر بچه‌های خود و نیز بر اهل و  
عیال و نزدیکان خود.

ای خدا! دشمنان ما آمدن ایشان به طرف ما را عیب می‌دانند  
ولی ایشان اعتنا به عیب‌جوئی آنها نمی‌کنند و بر خلاف  
مخالفین ما عمل می‌کنند و به طرف ما می‌آیند؛ پس ای خدا!  
رحم کن بر آن صورت‌هایی که آفتاب آنها را تغییر داده.  
و رحم کن آن گونه‌هایی که متوجه قبر ابی‌عبدالله علیه‌السلام  
می‌شوند.

و رحم کن آن چشمانی که اشکشان برای دلسوزی ما جاری  
است.

و رحم کن آن دل‌هایی که سوخته و برای ما زاری می‌کنند.  
و رحم کن آن فریادهایی که برای ما می‌زنند (حسین حسین  
می‌گویند)...

در این حال استاد جعفر نهیبی به من زد و گفت:

آقا! رها کن این افرادی که عزاداران سیدالشهداء روحی له الفداء را  
مسخره می‌کنند و به «یا حسین» گفتن ایشان اشکال می‌کنند و گویند  
اینان از روی تعصب و یا تهجر این گونه می‌کنند.

آری! امروزه برای چیدن شکوفه عشق، از خار بن‌هایی که از  
انگشتان خون می‌چکاند، ایمن نتوان بود. این گونه افراد خشک مغز،  
فریاد عشق را نمی‌شنوند چرا که گوش‌هایشان از غوغای روزگار پُر

اهست. ما فریاد عشق سر می دهیم و می گرییم چرا که اشک های ما  
مانند شبی که از پلک های شب بر رخسار صبح فرو می افتد، در دل  
زندگی فرو می ریزند.

ما می گرییم چرا که زاری مظلوم و شیون ستم دیده را می شنویم.  
ما می گرییم چرا که جان های ما به لطف خداوند از پیکر ما جدا  
هستند و آنها می خندند چرا که تن هایشان آسوده و آرام به خاک  
چسبیده است!...

سخنان استاد جعفر قدرت اراده و آرامش خیال را به من ارزانی  
داشت. خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد  
می شد و به سوی سپهر آرام و خاموش پرواز می کرد. مثل این که مرا  
روی بال های شب پره طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و  
درخشان که به هیچ مانعی بر نمی خورد، گردش می کردم.

او با این سخنان، مرا آزاد ساخت و با عواطفش پاک داشت،  
درهای بهشت را بر من گشود و مرا به عرش مجد و ارزش فرا برد...  
استاد جعفر که ظاهراً کمی خسته به نظر می رسید، کلام را کوتاه  
کرد و گفت: بگذریم، ادامه روایت این که امام صادق روحی له الفداء در  
سجده به پیشگاه خداوند عرضه می دارد:

ای خدا! من پیش تو آن نفس ها و بدن ها را به امانت می گذارم  
تا در روز تشنگی نزد حوض کوثر حقشان را ادا کنم...

معاویة بن وهب گوید:

همین طور حضرت در حال سجود ایشان را به این نحو دعا  
می کرد، هنگامی که فارغ شد عرض کردم: فدایت شوم، این

طور دعائی که از شما شنیدم خیال می‌کنم کسی هم که خدا  
را نمی‌شناسد آتش او را نسوزاند...

اینجا است که ابن وهب اقرار و اعتراف می‌کند و می‌گوید:

به خدا قسم، آرزو کردم ای کاش حج نرفته بودم و زیارت  
امام حسین علیه‌السلام مشرف شده بودم.

بین امام صادق روحی له الفداء چه جواب جالبی فرمودند، در  
اینجا امام حجت را تمام می‌کند و جواب آخر را می‌دهند، حضرت  
فرمودند:

ابن وهب! چقدر خیالت بجا است؛ چه چیز مانعت شد که به  
زیارت امام حسین علیه‌السلام نروی؟!۱۹

سپس فرمود:

ای معاویه! زیارت آن حضرت را ترک مکن، آنهایی که در  
آسمان برای زوارش دعا می‌کنند بیشترند از آنهایی که در  
زمین دعا می‌کنند!

در این حال که استاد جعفر این احادیث را بیان می‌کرد، محاسن  
سپیدش به ضیافت اشک می‌رفت، ته قلبش چشمه زلالی از عشق  
امام حسین روحی له الفداء می‌جوشید. عشق به سیدالشهداء علیه‌السلام  
زندگی اش را از صدها جهت ژرفا بخشیده بود. واقعاً من به حال  
خوش او غبطه می‌خوردم. شعله‌های عشق امانش را بریده بود. پیش  
خود می‌گفتم: من نیز باید عاشق باشم آن هم در حد ممکن عشق.

پس از این مقدمه طولانی، حال، استاد جعفر قفل دلش باز شد و گفت:

قصه این غصه دراز از این قرار است:

از قصه من، روایتی می‌شنوی و از سوز دلم حکایتی می‌شنوی  
 کاروان به راه افتاد. شتران رهوار، پاره‌ای محمل به دوش،  
 تعدادی زاد توشه سفر بر پشت؛ اسبان، مرکبان عجول قافله‌اند، وقار  
 همواره اشتران را ندارند.

اسبان سرکش‌اند و بی‌قرار. پای بر خاک راه می‌سایند، شوق  
 جهیدن دارند. این دوگانگی رفتار، نظام رفتن را به هم می‌زند. کاروان  
 دوگانه می‌شود. اسبان پیشاهنگ کاروان می‌گردند. شتران در ردیفی  
 موزون پای به صحرا می‌کوبند. شتران چشمان مضطرب دارند،  
 شتران سرفرا می‌گیرند و صبورانه گام بر می‌دارند. می‌رود تا سواد شهر  
 اصفهان از پرده چشم بگریزد. هجرت هم آغوش گشته، انگار در  
 هجرت عجین شده‌اند یاران همسفر! درون سینه‌شان موجی به ساحل  
 می‌کوبد.

....

در این سفر بیست و پنجم، کاروان ما معمولاً از دوستان اصفهانی  
 بودند، فقط تعداد دیگری از روستاهای اطراف اصفهان و یک نفر  
 دیگر هم از شهر یزد بود که بوی کاروان حسینی نیز به شهر و دیار آنها  
 وزیده و دلش را هوایی دیدار یار کرده بود، بنابراین جلای وطن کرده و  
 با ما هم پا و همراه شده بود.

چه سعادت تمامی بود، از آنجا که دل من مرغی هم پرواز می‌خواست، آن همسفر یزدی با من عاشق پرواز بود. او شوریده‌ای بود که یک نفس آرام نداشت. پیوسته در طول راه کنار همدیگر حرکت می‌کردیم و از حکایات روزگار و نیز ذکر فضائل اهل بیت علیهم‌السلام با هم سخن می‌گفتیم. ما همراه کاروان در گستره صحرا، رهایی را مضمضه می‌کردیم، ذره‌ای بودیم که به «کُل» می‌رفتیم و ذره‌ها بودیم که «کُل» می‌شدیم. در این سفر عرش می‌پیمودیم و عده‌ای فرش.

در طی مسیر، همسفر یزدی گاهی پرسش‌هایی داشت، ولی من جواب آن را با آه‌های درونی می‌دادم.

این رفیق یزدی، جسم و اندام خیلی لاغر و نحیفی داشت و وضع معیشتی او هم مناسب نبود. او تن به آفتاب سپرده بود و جان به رنج.

پرسی اگر از قوت و غذای شب و روزش

جز اشک بصر خون جگر قوت دگر نیست

او معمولاً قوت و غذایش در روز شاید از یک وعده تجاوز نمی‌کرد. صدا و نگاهش حاکی از درد و محنت بود. تب مرموزی او را آزار می‌داد. به هر حال، شدت گرمای بیابان و بُنیه ضعیف او منجر به بیماریش شد، آفتاب هم که خوش به حالش، از صبح تا شب روزی هزار بار بر تک تک کاروانیان بوسه می‌زد؛ حال رفیق یزدی ما هم به گونه‌ای شد که مشرف به مرگ گشت. مرغ روحش از قفس تن کم‌کم به پرواز در می‌آمد.

در آن بیابان مخوف، مرگ آهسته قدم می‌زد ولی رفیق یزدی،  
عاشقانه و آرام به او لبخند می‌زد.

حال خوشی دارد رفیقمانده در بستر!

به آلام تن رنجور طعنه می‌زند این پیر!

به درد اعضاء لبخند می‌زند این خسته!

به بانگ بی‌گناه جرس می‌سپارد دل را!

تنش به درازی تاریخ، بار خستگی دارد!

دلش به حجم زمان در فشار غصه دوست!

لبش به وزن غزل، حرف عاشقانه دارد این عاشق!

ولی هوایی دیدار دوست گشته کنون!

او هر روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. آن قدر ضعیف شده بود  
که توان راه رفتن نداشت. هر لحظه مثل گل سوخته پژمرده می‌شد.  
چهره‌اش با چهره در ابتدای سفر خیلی فرق می‌کرد، گویی او به  
مهمانی مرگ می‌شتافت.

دوستان جهت معالجه او هر چه تلاش کردند چون آب در هاون  
کوبیدن و نیز چون کوبیدن آهن سرد بود.

«قلم رفته را چه درمان است؟!»

گویا بذرهای بیماری لاعلاجی را در جای جای روحش کاشته  
بودند، بیماری چنگال خود را در تن او فرو برده بود ...

من پیرمرد هم که کاری از دستم ساخته نبود، مانده بودم چه  
کنم؟ مثل سنگ بی‌حس شده بودم و حواسم تعطیل شده بود. سایه

ظلمانی یأس بر سرم سنگینی می‌کرد و فروغ امید و امیدواری از  
چهره‌ام زدوده می‌شد.

در طی راه پس از مدتی طولانی به بادیه‌ای رسیدیم که سیاهی  
غم، در و دیوارش را کدر کرده بود و سکوتی پرابهام در آن موج می‌زد.  
کاروان در این بادیه هولناک دو روز منزل گزید تا این که کاروان‌های  
بعدی هم از راه برسند و جمعیت بیشتر شده، با هم حرکت کنند.  
رفیق یزدی همین طور حالش بدتر می‌شد، مرگ در زیر پایش  
دهان گشوده بود، ناچار او تعلق خاطر به ریگ بیابان سپرده بود و  
حقیقت خویش را به ملک مرگ.

آری!

«کوس رحلت بکوفت دست اجل!»

کاروان، این راحله عشق، روی در نهاده بود و بانگ لاهوتی  
ساریان به گوش می‌رسید.

«جرس فریاد برمی‌دارد که بربندید محمل‌ها»

این قافله نور بود که راه کربلا می‌پوید.

من در این لحظه در حباب سرگردانی معلق بودم، چگونه در این  
بیابان بی‌رحم، در این بیابانی که از کران تا کران خار و خس موج  
می‌زند، بیابانی که تابش کوره خورشید بود و سکوت آسمان سوخته،  
او را تنها گذارم؟ اگر بخواهم بمانم زیارت مخصوصه عرفه از دستم  
می‌رود در حالی که من بیست و چهار سال بود جدیت کرده، عرفه را  
کربلا بوده‌ام.



در کارگاه تفکر هر آنچه اندیشه نمودم بی فایده بود. دلتنگی  
غریبی به سراغم آمده بود، لحظه‌ی پرالتهابی بود.  
بعد از تفکر بسیار، دل به دریا زده و بنا را بر رفتن گذاشتم.

●  
مشرق صبح صادق طلوع کرده بود. صحرا عاری از مظاهر  
مصنوع بود. نوای جرس، گام‌های اشتران راهوار را به حرکت درآورده  
بود. به نزد رفیق یزدی زانوی احترام بر خاک گذاردم. چهره‌ی رنجور او  
را که دیدم بغضم ترکید و اشکم جاری شد. ناله‌ی خاموش او در دلم  
آتش فکند. رفتن؟ ماندن؟ کدام؟ ای دل اندیشمند؟ چاره‌ای نداشتم،  
به او گفتم: من می‌روم و دعا می‌کنم خداوند تو را شفا دهد.

وقتی این حرف را از من شنید، ناامیدانه نگاهم کرد، لایه‌ی اشکی  
که در چشمانش ذُوق ذُوق می‌کرد از گونه‌های داغ‌دیده‌اش سرازیر شده  
گویی می‌خواست حرفی بزند. من که به زحمت می‌توانستم صدای  
بریده بریده‌ی او را که به زور از حنجره‌اش بیرون می‌آمد بشنوم، گوشم  
را نزدیک دهانش بردم، لب‌های چروکیده‌اش را که روی هم فشرده  
بود باز کرد و غریبانه گفت:

«میل رفتن مکن ای دوست، دمی با من باش»

آقا جعفر! خواهش می‌کنم اندکی صبر کن. من ساعتی دیگر از  
این دیار غربت می‌روم، من مرگ را در چند قدمی خود می‌دانم، من  
غیر از مرگ امیدی ندارم، صبر کن ...

موج خواهش از نگاهش فوران می‌کرد. او گفت: از تو می‌خواهم  
 که به هرگونه‌ای شده، مرا به کربلای امام حسین روحی له الفداء برسان...  
 احساس کردم هزار سال طول کشید تا معنی حرفش را فهمیدم؛  
 کربلا... کربلا...

او ادامه داد:

آقا جعفر! این چشمان گنه‌کارم لیاقت نداشت به گنبد و گلدسته  
 امام حسین روحی له الفداء روشن شود، من که لب تشنه آب فرات  
 بودم، تشنه باده عشق حسین روحی له الفداء، من که نتوانستم حرم او را  
 زیارت کنم، اما دلم می‌خواهد که این بدنم را با خاک گرم کربلا فرو  
 پوشانی؛ می‌خواهم گرد و خاک کربلا به روی بدنم باشد. می‌خواهم  
 روز قیامت به امام حسین روحی له الفداء بگویم: آقا جان! من زائر کوی  
 تو بودم، گرد و غبار زائران تو روی بدنم پاشیده، مرا به آتش نسوزان...  
 معامله‌ای که با خلیعی شاعر کردی با من نیز بکن...

من فوراً رو به استاد جعفر کرده و گفتم: خلیعی؟! خلیعی شاعر  
 چه کسی بوده؟!

استاد جعفر گفت: این قصه‌ای است دراز. اما خلاصه‌اش این که:  
 خلیعی از شعرای اهل حله بوده، پدر و مادر او ناصبی و دشمن  
 اهل بیت علیهم‌السلام بوده‌اند و بچه‌دار نمی‌شدند. مادر نذر کرد که  
 اگر خدا به او پسری عطا کرد، او را به راهزنی بر زائرین امام حسین  
 علیه‌السلام و کشتن ایشان قرار دهد.

اتفاقاً بچه‌دار شده و بچه آنها پسر بود یعنی همین خلیعی. او  
 وقتی به سن رشد و بلوغ رسید، پدر و مادرش داستان نذر خود را به او

گفتند. خلیعی هم قبول نموده و آمد در نواحی مسیب که در نزدیکی کربلا است منتظر کاروان زائرین ماند.

در همان هنگام خواب چشمانش را ربود و قافله زائرین قبر امام حسین روحی له الفداء گذشت در حالی که گرد و غبار زوار بر بدن این جوان نشست. خلیعی در همان حال در عالم رؤیا دید که قیامت بر پا شده و فرمان آمده است او را به آتش دوزخ بیندازند، وقتی در آتش افتاد متوجه شد آتش بدن او را نمی سوزاند، علت آن را در خواب به او اطلاع دادند که: به خاطر گرد و غبار زائر امام حسین علیه السلام آتش، بدنش را نسوزاند. او از خواب بیدار شد و از قصد بد خود برگشت و همان جا توبه کرده و جزء دوستان خاندان اهل بیت علیهم السلام شده و هراسان خود را به قبر شریف حضرت سیدالشهداء روحی له الفداء رساند و همان جا دو بیت شعر بسیار زیبا در اهمیت زیارت آن حضرت سروده که آن دو بیت این است:

إِذَا شِئْتَ النَّجَاةَ فَرَزْ حُسَيْنًا      لَكِنِّي تَلَقَى الْإِلَهَ قَرِيرَ عَيْنٍ  
فَإِنَّ النَّارَ لَيْسَ تَمَسُّ جِسْمًا      عَلَيْهِ غُبَارُ زُؤَارِ الْحُسَيْنِ

یعنی: اگر نجات و رستگاری می خواهی امام حسین روحی له الفداء را زیارت کن تا آن که خدا را با روشنی چشم دیدار کنی. به درستی که آتش، جسمی را که بر آن غبار زائرین حسین روحی له الفداء باشد لمس نکرده و نمی سوزاند.

آری آقا!

«خاک می باید شدن در راه او»

خُب، استاد جعفر! ادامه داستان خودتان چه شد؟

- بله، تا کجا گفتم:

- تا آن جا که رفیق یزدی گفت: جنازه من را به کربلا ببر.

- آری، او دوست داشت در قلب زمین - کربلا - دفن شود. آن قدر

هنگام مُردن گریه می کرد و می گفت:

«من به امید تو کردم رو به این صحرا و دشت»

که از گریه او من هم گریستم. در آن هنگام هر دو شروع کردیم به

گریه و زاری کردن، چرا که جز دیدگان گریان دمسازی نمی یافتیم.

انگار انگشتان روشنی بود که یک به یک شمع های دلمان را روشن

می کرد. بعد از لحظاتی چند، به او گفتم:

محبوب من! اشک مریز. ما بندگان عشق اینک از آن، چشمانی

روشن داریم. در مدرسه عشق به ما آموخته اند صبر و شکیبایی را.

اشک مریز و آرام باش. نه مگر ما بر سر عشق هم سوگند شده ایم؟!

این همه رنج را از چه تحمل می کنیم؟ رنج بینوایی و بیچارگی را؟ درد

فراق را؟ نه مگر بهر عشق؟

ما را گریزی نیست، جز آن که با زمانه همآورد شویم تا بتوانیم

عمر مانده را بگذرانیم. محبوب من! عشق نمی پذیرد جز آه ژرف را.

آهی که از آن، آتشین اشکی توان افشانند، معطر و خوش بو.

ما را همان بس که سزاواریم ...

من در کنارت می مانم هر طور که می شود بشود.

با این حرفم انگار داغ هایی که مثل پینه روی دلش ماسیده بود

آب شده باشد گفت:

نه، تو برو! و در این راه از خار مگیلان بیمناک مباش. آن که باید  
کنارم بماند مرگ است؛ آری، مرگ!  
ای مرگ! باز آی.

باز آی و روح مشتاق مرا دریاب.

ای مرگ! مزه تلخات در کامم بس شیرین است.

ای شیرین تلخ من،

چه گوارایی تو، به نزد من آی.

مرا در آغوش گیر و بفشار.

در آغوش سرشار از عشق خویش.

بر لبانم بوسه زن.

لبانی که هرگز طعم بوسه محبوبم را نچشیده‌اند.

لبانی ناآشنا با لبان محبوب،

ای مرگ!

حبیب من، بشتاب و در آغوشم گیر.

...

من مصمم شدم که در کنارش بمانم چرا که قرعه فال به نام من  
خورده بود. بر ساحل نگاه او سر سائیده و آرام گرفتم. شبها در کنارش  
بیدار می ماندم و می گفتم: بیداری ما را به ستارگان نزدیک می کند. با  
اشک و خون به او آب می دادم و می گفتم: در خون نکهتی و در اشک  
حلاوتی است.

...

●  
آن گاه که آفتاب، واپسین ذره‌های زرین خود را از زمین دریغ می‌داشت و گل‌ها نیز سفره گسترده خود را بر می‌چیدند و در آغوش شوق خود به خواب می‌رفتند، مرکب عشق بود که آرام می‌رفت.

کاروان رفت و من از همسفرانم دورم

من از قافله عشق جدا را دریاب

آری، کاروان رفت و دل مرا هم به دنبال خود برد.

ای ساریبان آهسته ران کارام جانم می‌رود

آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

یاد آن روز در دلم زنده شد که با چه شور و شوقی تمام رفقا با هم عزم کردیم و نیت جزم که بیائیم کربلا. پیش خود می‌گفتم: گویی نصیب و قسمت ما نبود. گویی امام حسین روحی له الفداء امسال از ما دعوت نکرده بود ... اما این را نیک می‌دانستم که بی‌بلا عشق سرد است و بی‌روح، و زودتر خواهد فسرده. آن روز همه رفتند.

در آن بیابان وحشتناک، نگرانی و ترس، چنگال نامهربانش را با بی‌رحمی بر دلم می‌کشید، طعم کشنده اضطراب را در زیر زبانت حس می‌کردم. سکوت سهمگینی بر بادیه سایه افکنده بود. سکوت در چنین هنگامه‌ای رضایت دادن است به مرگ انسان. انسانی که آن همه آرزوی جاودانگی داشت و این چنین زار به مسلخ می‌رود.

در آن هنگام من بودم و یک بدن، یک میت، آری، او مُرده بود.

رفیق یزدی کربلا ندیده مُرد. مثل گل سوخته پژمرده شد و دفتر حیات او در برابر چشمانش بسته شد.

آری! مرگ نزدیک آمد و به آغوشش کشید.

چشمانش را فرو بست تا با دیده دل ببیندش.

بر لبانش بوسه زد.

بوسه‌ای آسمانی و سرشار از عشق.

از مرگ او عشق زاده شد.

او مرگ را با مرگ نابود کرد و به گور خفتگان زندگانی بخشید.

آری! مرگ تقدیر آدمی است. صدای گهواره آدمی بوی گور

می دهد. چشم گشودن فرصت کوتاهی است تا چشم بستن!!

...

این لحظه بود که خود را غریب و تنها دیدم، باور تنهایی برایم ناممکن بود و به هیچ وجه نمی توانستم این احساس را برای خود معنی کنم. دنیا در مقابل چشمانم سیاه گشت. ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. آن گریه در عزای عشق بود. در آن بیابانی که صد فریاد گم می شد دست استیصال بر سر گذاشته و از گلوی زخم دیده، فریادی از سر درد، صدایی از سر سوز و نوایی از سر ناز سر دادم. اما فریاد، بی فایده خواندن بود. گویی گوش‌های بشریت بر فریادم بسته شده بود.

دلم از هر امیدی بریده شد. گلویم چنان به هم فشرده شد که دیگر کلام در آن جای نداشت. آن شب فلک خیال گشتن نداشت، مانده بود که حال زار مرا ببیند. دیگر دلیلی برای زندگانی نمی دیدم.

جان از وجودم بیرون می‌رفت، آهسته می‌مُردم. دست اضطرار بر سر نهادم و گفتم: خدایا چه کنم؟ ...

مدت زیادی برغم از دست دادن رفیق یزدی گریه کردم.

خدایا تا به کی این آه و زاری      خدایا تا به کی این بی‌قراری

خدایا رحمتی بر این دل زار      خدایا رحمتی بر چشم خونبار

ناامیدی و یأس بر دلم چیره شده بود، مانده بودم چه کنم؟

ته دلم می‌لرزید. نه راه برگشتن داشتم و نه راه پیش رفتن. همه چیزم به

باد رفته بود. گاه شده بودم به دست طوفان، خار و خسی بودم افتاده

در بیابان. من با یک جسد چه می‌توانستم بکنم؟ بغضم ترکید و گریه

امانم را برید. نالیدم، اما جز سکوت موحش بیابان، جوابی به ناله‌های

خود نمی‌شنیدم. مدت‌ها به سکوت خدشه برداشته نیمه شب گوش

سپردم و سرانجام آهسته برخاستم. چاره‌ای نبود، باید به وصیت

رفیقم عمل می‌کردم، حتماً باید او را به کربلا می‌رساندم، اما چگونه؟!

چاره‌ای ندیدم جز این که بدن نحیف و لاغر آن را بر الاغ سوار

کنم و خود را در این کویر وحشت‌زا چون قطره‌ای سینه‌مالان و غلطان

بکوشم تا خود را به اقیانوس آن سوی بیابان برسانم. شاید بتوانم با

کمک دوستان قافله به کربلا بروم ...

### «رخت باید بست و بس چالاک رفت»

هوا تاریک بود. زمان تنبل‌تر از همیشه راه می‌رفت، نفس هستی

بند آمده بود. به هر سختی که بود جسد را به روی الاغ با طنابی بستم

و از بادیه بیرون آمدم. اثری از کاروان نبود. گویی که سال‌ها است از

اینجا کاروانی نگذشته بود. هر حرکت صاحب دمی فروکش کرده بود



و جز سرمای شدید و زمهریر سخت و ظلمت هراس انگیز و مرگ  
 پر قدرت هیچ چیز در میان نبود. صیدی بودم بیمناک در پنجه پلنگ  
 مرگ. ناچار به راه ادامه دادم. خوف و ظلمت بیابان بر من چیره شده  
 بود. در آن دشت بی دروازه از آسمان ترس می بارید و طوفان مرگ  
 می توفید. از ترس گویی موی مشکین سرم خاکستری و سفید شده  
 بود و از شب بیداری دیدگانم مانند نابینایان همه چیز را تاریک  
 می دید. از بیم، گونه هایم به شکن پارچه ها می ماند و مرگ بر لبانم  
 بوسه زده و لبانم چون برگ پاییزی زرد شده بود.

آن شب، تاریکی بود که از خاک می روئید و امواج پوست و  
 گوشت و خون آدم و آهن، می خروشید و مرگ فریاد می کشید و  
 زندگی مردان را صدا می زد. مرد را سر ماندن در آن بیابان نبود. مقابل  
 من سکوت موج می زد. سکوتی که دل های توانمند را مانند چنگال  
 بومان در اختیار خود می گیرد. سکوتی که بر اشک و شیون غالب  
 می آید و به چیره شدن بر هول و هراس می انجامد. سکوتی که  
 جان های بزرگ را از قلّه کوه ها به ژرفای امواج فرو می کوبد. سکوتی  
 که از آمدن تندبادها خبر می دهد. فقط گاه گاهی زوزه و حشتناک  
 گرگ ها و شغال ها به گوش می رسید که هر لحظه سایه نیش های  
 برنده شان در چشمانم می نشست و ترس مرا دو چندان می کرد.  
 خلاصه این که پا در کمند مرگ نهاده بودم.

هنوز راه زیادی نرفته بودم که ناگهان جنازه از روی الاغ بوسه  
 محکمی به زمین زد. خسته و کوفته جنازه را از چنگال بی رحم زمین  
 گرفتم و محکم به روی الاغ بستم.

به راه ادامه دادم، اما ناامید و دل شکسته، هر لحظه ترس بر من غلبه می‌کرد، در وهمی غریب فرو رفته بودم. بیابان در برابر چشمانم هیأت مرگ داشت. جاده‌ای که یک کاروان به تنهایی جرأت حرکت کردن نداشت، اکنون من با این وضع می‌خواستم تنها طی کنم. در آن لحظه دستی به درونم شمع‌ی روشن کرد، غربت پشت چشمانم ترکید، نگاهم به آسمان دوید به امید تسلایی.

### «ای صبا! امشبم مدد فرما»

چند قدمی که رفتم دو مرتبه جنازه از روی الاغ به زمین افتاد. اینجا بود که چهره محنت کشیده‌ام درهم شکست، گریه کردم. آن قدر که اشک بر چهره‌ام رسوب شد. رو به قبر امام حسین روحی له الفداء کردم، در این لحظه کسی را پیدا کرده بودم که عقده دلم را برایش بگشایم و واژه‌ها بدون آن که بر لبم جاری شوند از دلم گذشتند. به دل و نای خسته عرض کردم:

یا حسین! من پای در سفر کوی تو گذارده‌ام؛ آخر، من با این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان واگذارم، شرط انصاف و دوستی نیست و معصیت خدا کرده‌ام و رضایت شما هم در آن نیست، اگر هم بخواهم او را به کربلا بیاورم خود می‌بینید که توان از من سلب شده، درمانده شده‌ام آقا؛ یا حسین! از ما نیاز و از تو ناز؟! از ما نجوا و از تو سکوت...؟!!

خویشتن را در هزار راه سرگردانی بر سکوی اضطراب دیدم، قلبم توان ماندن در سینه‌ام را نداشت و صدای ضربانش را می‌شنیدم

با این که می دانستم همیشه صدایی هست و امید صدایی، اما دیگر امید مُرده بود. بنابراین بنا را گذاشتم بر گریه و توسل.

گریستن در خلوت؛ این است که انسان را از پَر هم سبک تر می کند، گریه حجامت روح است. فقط صدای حق هقم را شنیدم که موجب شد بیابان برای لحظه ای از سکوت باز بماند. من بر بالین رفیق یزدی شده بودم یک رود زنده!

با قطره های بی امان اشک از گوشه های چشمم که با ناودان بهاری برابری می کرد و آه های آتشینم که جهنم سوز بود، لبانم به این ابیات مترنم گشت:

جان اگر آمد به لب، از هجر جانان غم مخور

خانه دل، گر که ویران شد ز هجران غم مخور

تکیه بر مسند زند روزی سلیمان غم مخور

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور

به دلم این گونه گذشته بود که وضع من از دو حال خارج نیست، یا این که امشب قوت و غذای این گرگ های بیابان می شوم و یا این که امام حسین روحی له الفداء عنایتی می کنند و ما را به کربلا می رسانند. هر چه باشد ما زائرش بوده ایم سفر ما هم سفر معصیت که نبوده، آقا امام حسین روحی له الفداء وضعیت ما را که می بینند، آیا راضی می شود این گونه ما جهت زیارتش به این مشکلات مبتلا شویم!؟

هر چند می دانستم که هر کس به هر اندازه ای مصیبت و سختی در این سفر ببیند ثواب و اجر دارد.

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور

آری!

«طریق عشق پُر آشوب و فتنه است ای دل»

ناامیدی، دیده‌هایم را به هم پیچید و بی‌تابی آن را استوار داشت. در این افکار بودم که ناگهان از دور چهار اسب سوار دیدم. در ابتدا بیم و نگرانی سراسر وجودم را فراگرفت و در گرداب التهاب فرو رفتم که شاید اینان راهزن باشند. چرا که از همان اول بر پیشانی‌ام این چنین گره خورده بود:

«ما سیه‌گلیمان را جز بلا نمی‌شاید»

اما پس از چندی، گویی صدای پای آشنایی بود که نفس را در سینه حبس می‌کرد. به من نزدیک می‌شدند، در این لحظه در اوج ناامیدی یکی از تکه‌های شکسته دلم افتاد و طنینی افکند، فکر کنم روی سنگفرش امید افتاد، گویی خوب‌ترین عطر جهان را استشمام می‌کردم. برقی از امید در دلم زده شد. به گوش هوش می‌شنیدم که هاتفی ندا می‌داد:

خیزید که از پیک صبا این خبر آمد      شب‌طی شد و هنگام طلوع سحر آمد

بر بام افق، رایت خورشید بر آمد      آن شام دلازار که دیدی به سر آمد

آن هنگام، اندوهم به شادی، ناامیدی‌ام به شکوه و تنهایی‌ام به

نعمت تبدیل شد. این پادشاه متعالی دیگر بار آواز زندگی را به گوش

روزگار مُرده‌ام بازگرداند و با دست کشیدنش، نور را به پلک‌های

آغشته به اشک من بازگردانید.

آن لحظه

چشم صنوبران سحرخیز

بر شعله بلند افق خیره مانده بود،

دریا

بر گوهر نیامده! آغوش می‌گشود.

سر می‌کشید کوه،

آیا در آن کرانه چه می‌دید؟!

پر می‌کشید باد،

آیا چه می‌شنید، که سرشار از امید،

با کوله‌بار شاهی،

از درّه می‌گذشت

در دشت می‌دوید!

هنگامه‌ای شگفت،

یکباره آسمان و زمین را فراگرفت!

نبض زمان و قلب جهان، تند می‌تپید

دنیا،

در انتظار معجزه ...!

خورشید می‌دمید.

آری، آمد، او آمد ...

«آمدی ز آمدنت یافت دلم صبر و قرار»

هر لحظه که به من نزدیک‌تر می‌شدند آسایش خاطری پیدا

می‌کردم. نورانیت چهره ایشان فضای تاریک بیابان را روشن کرده

بود. اما در بین این چهار نفر، یکی از آنها بود که جمال او به وصف نیاید.

«چنین رخسار زیبایی که دیده است؟!»

چنین حُسنی که خالق آفریده من گمان دارم

که باشند حوریان باغ رضوان از تبار او

دلم می خواست صد زبان داشتم و خوبی های او را می شمردم.

روی او چون بدرِ تمام، بود. من تابش خورشید و حُسن رُخ

مه رویان را از روی او می دیدم.

او آن قدر بالا بلند بود که می توانست چهره به جای خورشید

صلاة ظهر بنشانند.

شفق دمیده بود بر گونه های سرخش و بر آن، خالی بود که

عیسی و موسی از بهر رنگش در نزاع بودند. ابروان او؛ نمی دانم چه

بگویم!

محراب ابروان تو یا کعبه دل است      کز یک طواف رفع هزاران بلا کند

آری، چنان به گوشه ابروی او دلم باز شد که جایگاه دعا را در

محراب آن یافتم.

محراب ابرویت که مقام دعا بود      ایمان ربود و بُرد حضور من از نماز

لب؛ لعل لب هایش نوازش داشت؛ دهان، چشمه آب حیات

است به خدا!

ای رُخت سرمایه عین الیقین      وی لب ت سرچشمه ماء معین

ای قدت سرو خرامان چمن      گوهر دندان تو دُر ثمین

آری! چه می توان گفت؟!

بیاض روی تو تفسیر والضحی دارد

زرنگ موی تو یک شمه‌ای است ظلمت داج

لبان لعل تو بشکسته قیمت یاقوت

سر دو زلف تو آب حیات را منهاج

ز لوح صورت تو نون والقلم ظاهر

به یک اشاره بگیری ز هند و روم خراج

مقام عرش ز قوس ابرویت پیدا

صفای جبهه تو آیتی است از معراج

...

رخسار مهتابگون همراه با خال نازنینش - که جا داشت دلم را به  
نگاهی بدهم - را گویی قبلاً دیده بودم اما نمی دانم کجا؟ انگار او  
آشنایی با دلم داشت اما غریبه با دیدگانم بود. در این نخستین دیدار،  
دانستم که روح من دیری است با روح او آشناست. نخستین نگاه من  
در حقیقت، نخستین نگاه نبوده است. من او را از آغازین روزهای  
کودکی می شناختم. در کشتزاران به دنبالش می گشتم و در گذرگاه‌ها  
دست به دامانش می شدم.

جاذبه سیمایش! آه! افسوس که نقاش نیستم!

جاذبه سیمایش آتش محبتش را در صندوقچه قلبم شعله‌ور

می کرد.

لحظاتی زبان گفتگوی ما تنها، نگاه بود ...

خاموش و غمگین، هر دو ساعت‌ها نشستیم

خاموش و غمگین، هر دو بر هم دیده بستیم

ناگاه، ناگاه،

آن بغض پنهان را، که گفتی

می‌کشت‌مان چون جور و بیداد زمانه

با های های بی‌امان در هم شکستیم.

...

چون او را دیدم، دریافتم بهر چه به این جهان آمده‌ام. در این لحظه، نگاه محبت‌آمیزی، نگاهی آسمانی و خدایی به من کرد و لب از لب‌های لاله‌گونش گشود، از عشوه لبانش غمم تمام شد. لب‌های او همانند افق گشوده می‌شد و صدایی مثل آفتاب طلوع می‌کرد و باران نوری کلمات فرو می‌ریخت. می‌آمد و نگاهش خوانِ مهربانی بود که همیشه گسترده بود و صدایش دعوتی همیشه بود به آسودگی و امان خدایی. صدایش، صدای باران بود و در گوش باران خوانان عطشناک. ما همیشه دعاخوانان آن باران مهربان بودیم و من در آن لحظه به تمامی دعایی بودم که صدایش را می‌خواندم.

از چشمانش مهربانی می‌تافت.. غرور خدایی در نگاهش بود. صدایش به جوشش چشمه‌ای می‌ماند در کام تشنه کویرهای مرگ. صدایی نوازش‌کننده بر گونه زمین نشست. صدایی مثل صدای رسیدن میوه، مثل صدای مادر در غربت بی‌مادری. مثل صدای پای آب در گوش گمشده کویرها.



او صدا زد:

جعفر! چه می‌کنی با زائر ما؟!!

عرض کردم: چه کنم آقا؟! و امانده و بیچاره‌ام.

در این هنگام، نگاه نازنینش که چشمانش چراغانی هزار چلچراغ را داشت، از من رُبود و رو به آن سه نفر نمود. آن سه نفر خاضعانه در برابر او بدون معطلی از اسب فرود آمدند.

یک نفر از آنها با نیزه بلندی که داشت، محکم بر زمین کوبید. ناگهان آب زلال و گوارایی از دل زمین جوشیدن گرفت و فوران کرد. زمین تشنگی دیرینه‌اش را طراوت ابدی بخشید.

در آن شب، آسمان زیباترین لباسش را به تن کرده بود و به تماشای دشت نشسته بود. خاک به پایش افتاده بود، باد طواف می‌کرد، من هم باید کاری می‌کردم، ناچار بهت زده آنها را نگاه کردم. از هیبت و جلال و شکوه آنها جرأت سخن گفتن نداشتم. لبانم روی یکدیگر قفل شده بود.

دو نفر دیگر به طرف جنازه رفیق یزدی رفتند و بدن او را با کمال احترام و با نهایت دقت غسل دادند. هنگامی که غسل پایان یافت، با آداب هر چه تمام‌تر کفن کردند که آخرین کوله‌بار سفر بر تن است. سپس او را رو به قبله قرار دادند.

آن شخص که از همه بزرگ‌تر و نورانی‌تر از ماه بود - رُخ این جا مظهر حُسن خدایی است - جلوتر از بقیه ایستاد و بر بدن میت قامت نماز بست آن هم چه نمازی!!

ای نمازی که در تمامی تو

آه یک اشتیاق بی‌پرواست

ای نمازی که در چشمهایت

لرزش قلب‌های انسان‌هاست

تو تمامیت جهان منی

خاک و دریا و آسمان منی

در رگ پُرغرور هر رکعت

خون یک عاشق پاک می‌گردد

در نگاه عمیق «الحمد» ت

پرتوی تابناک می‌گردد

آن موقعی که تکبیرهای پنج‌گانه را بر لب ترنم داشت، گویی  
تمام اشیاء، بر سینه طبیعت قامت افراشته‌اند و با او هم‌نوا شده  
بودند.

فراموش نمی‌کنم بعد از تکبیر پنجم، هنگامی که به این جملات  
رسید:

اللَّهُمَّ إِنَّ هَذَا عَبْدُكَ وَابْنُ عَبْدِكَ وَابْنُ أُمَّتِكَ نَزَلَ بِكَ وَ أَنْتَ  
خَيْرُ مَنْزُولٍ بِهِ.

اللَّهُمَّ إِنَّا لَا نَعْلَمُ مِنْهُ إِلَّا خَيْرًا وَ أَنْتَ أَعْلَمُ بِهِ مِنَّا ...

همچون ژاله‌ای که بر برگ‌های نرگس بنشیند، مروارید اشک بر  
دیدگانش نشسته و از حزن و اندوه، لبانش بازگشوده بود. چنان که  
نزدیک بود از آتشین آهی، دل او از تپش باز ایستد.  
با حال سوز به پیشگاه خداوند ناله می‌کرد:

اللَّهُمَّ إِنْ كَانَ مُحْسِنًا فَزِدْ فِي إِحْسَانِهِ وَإِنْ كَانَ مُسِيئًا فَتَجَاوَزْ  
عَنَّهُ وَاعْفِرْ لَهُ ...

نمی دانم چرا در این هنگام به یاد این فراز از زیارت آل یس افتادم  
که می فرماید:

السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَقُومُ ...  
السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُصَلِّي ...

و یا ...

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ

این سلام آخر، چنان ذهنم را به خود مشغول کرد که نگاهم را در  
تمام لحظات دیگر، معطوف آن مظهر حُسن خدایی نمود. قبله  
چشمم جمال او شده بود و سود سرمایه عمرم وصال او. غرق  
جمالش شده بودم اما حیف! ما کور خلق شده ایم!

این هنگام شمیم عطر آگینش و نوای رحمانی اش مرا به خود  
واداشت. فرمود: استاد جعفر! حواست کجاست؟ بیا هر چه زودتر  
این جنازه را ببر کربلا. به خود آمدم، دیدم که جنازه را بر روی الاغ  
بسته و خود آماده رفتن است!! لحظات آخر بود که لبخند ملیحی روی  
لبانش جای گرفت، لبخند او بر آمدن آفتاب بود.

به من فرمود: استاد جعفر! هر چند هیچ قله ای خود را به زیر پای  
کوهنوردی نمی کشد اما بدان ما هرگز شما را فراموش نمی کنیم ...

لحظه ای گذشت؛ هنوز گلبوسه ای از گرد گام هایش نچیده بودم،  
که دیگر، او را ندیدم. دیدن او رنگ مهر بود و رفتنش رنگ یلدا. با  
ریختن آب از کاسه چشم، او را بدرقه کردم. او رفت، اما روح من هم

در پی او. آری، آن خورشید زود از چشمانم غروب کرد ...  
 ای مهدی زمانه برگرد تو به خانه      این دل برای کویت هر دم کند بهانه  
 تو یوسف زمانی غائب ز دیده‌هایی      یعقوب وار بگردم از خانه تا به خانه  
 باز آی؛

باز آی، تا دُردِ اشک‌های باران را از ساغر نرگس سرکشیم و گوش  
 جان‌هایمان را سرشار از ترانه‌های شادمانه پرنندگان کنیم و بوییدن  
 عطر نسیم را غنیمت شماریم و در کنار تو همچو بنفشه‌ها پنهان  
 بنشینیم و عاشقانه، گونه‌هایمان را غرق بوسه کنیم.

...

آنها رفتند اما نوری از امید در دلم تابیدن گرفت. احساسی داشتم  
 به سپیدی حریر، به سرخی لاله، به سبزی دشت و به زلالی نور.  
 التماس او کردم عمری را که فرا روی خویش دارم آن را بزرگ و  
 زیبا خواهم. عمری همساز با یاد او و مشتاق و عاشق او.  
 عمری که با دیدار او آغاز شد، و من به جاودانگی اش اطمینان  
 دارم ...

دل سپردم به راه و به فروغ ستارگان. زیاد حرکت نکرده بودم که  
 ناگهان در تاریکی شب چشمانم به جایی خیره گشت! هر چه پیشتر  
 می‌رفتم تعجبم بیشتر می‌شد، نمی‌توانستم باور کنم! گویی خواب  
 می‌دیدم، اما نه! بیدار بودم، بیدارتر از همیشه.

چیزی دیدم بس کران ناپیدا. در آن جا عشق را دیدم. گویی گل  
 خورشید شکفته بود! آری، آن گنبد و گلدسته‌های زرین حرم امام  
 حسین روحی له الفداء بود، آنجا کربلا بود، کربلای حسین روحی له

الفداء. گوش دادم به قلبم، چه خوش ترنمی داشت در تپیدن: حسین، حسین، حسین، حسین.

کربلا ما را به خود فرا می خواند و دل های مشتاق، همچون کبوتران جلد حرم در هوای کربلا پَر می کشند. چگونه در بند خاک بماند آن که پرواز آموخته است و راه کربلا را می شناسد؟! از خوشحالی زبانم به کام چسبیده بود، سنگ دلم آب شد. دیدگانم به زیور اشک آراسته شد. در این هنگام نغمه شوق سردادم ... صدا زدم:

### السّلام عليك يا ابا عبدالله الحسين

السلام ای آنکه در عالم تو را همتای نیست  
در دو عالم جز زمین کربلایت جای نیست  
جای جسمت هست آنجا، لیک در معنی تو را  
جز به قلب دوستان منزل و مأوی نیست  
تمام بیابان یک جفت چشم شده بود و کربلا را می نگرست.  
صدای به شوق شکسته و به اشک نشسته من نیز در آن فضا پرواز  
گرفت.

...

دیگر، عصرگاه بغض غروب کرده و صبحگاه وصل فرا رسیده  
بود.

آمدن به کربلا، به او رسیدن بود. آمدن شوق وصال در برداشت.  
آمدن توان مضاعف می آفرید. آمدن از رنج راه می کاست.

نگاهی به جنازه رفیق یزدی انداختم و از این که توانسته بودم او را به کربلا بیاورم خوشحال. اما ای کاش او زنده بود و کربلا را به تماشا می‌نشست ...

بدن، این بار امانت را باید به منزل می‌بردم. بنابراین آن را به قبرستان بردم، به دیار خفتگان خروارها خاک، و آنجا دفن کردم. او بر بستر ابدی خفت تا رؤیاهای جاودانه را در آغوش گیرد. این منزل ابدی چه آرام و بی‌دغدغه نمودار می‌شود!!



روزها در آغوش شب سپری می‌شدند، اما من به فکر آن شب فراموش نشدنی بودم.

آری، از شاهکارهای طبیعت، یکی خاطره است که برای گندن جان ما تعبیه شده؛ نعمت از دست رفته را زیر ذره‌بین تصور. به یاد آن شب. آن شبی که در پرتو روح فراگیرش همچون هاله‌ای نشستم. هنگامی که فرشتگان عشق پیرامون من و او درگذر بودند و آواز می‌خواندند.

به یاد آن هنگام وداع! آنگاه که به نزد من آمد و در آغوشم گرفت و بر لبانم بوسه‌ای نواخت و از آن احساس کردم که اگر لب فروبندد اسراری آسمانی آشکار خواهد شد که زبان‌ها با آن ناآشنایند.

بوسه‌ای که مقدمه‌ای بود برای آهی ژرف و ناگسسته، روحی که خداوندش در گِل دمید و انسان شد. روحی که در سفر خویش از ما پیشی گرفت.

به یاد آن سروقامتان عشق؛ و به فکر رسیدن به کربلا، حتی قبل  
از کاروان.

هنگامی که زنجیرهای شب حلقه حلقه می ریخت، به حرم مطهر  
امام حسین روحی له الفداء می آمدم و بعد از زیارت آن مظلوم، همراه با  
اشک های بی صدایم سر بر آغوشش گذاشته و عرضه می داشتم:  
یا حسین! به شکرانه وصال تو هر چه رنج و محنت کشیده ام، به  
دنیا می بخشم. خدا را شکر که مرا به پابوسی ات طلب کردی ...

...

حدود بیست روز که گذشت، سروش بشارت بر تارک آسمان  
دلم طنین انداخت که سیمرغ سعادت از جاده بهار گذشته و به کربلای  
حسین روحی له الفداء رسیده است.

روزی یک نفر از افراد کاروان مرا در صحن سیدالشهداء روحی له  
الفداء دید، فوراً به طرف من دوید و با تعجب پرسید:

جعفر! جعفر! تو هستی؟!!

- آری، خودم هستم.

همچون کشیشی که صحن معبد را می بوسد از میان دو ابرویم  
بوسه ای گرفت.

- کی آمده ای؟! چگونه؟!!

نمی دانستم چه بگویم، ارواح اشک در چشمانم در رفت و آمد  
بود و جاری شدن آن حکایت از واقعه ای برای او. بنابراین اصرار کرد،  
اما من امتناع نمودم.

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس

زانکه جز تیغ غمت نیست کسی رهسازم

او آتشین قطره‌های اشک‌هایم را از ساغر چشمانم سرکشید و با

آوایی نرم‌تر از نوای نای گفت:

تو را به صاحب این قبر قسم، بگو؛ بگو چگونه این همه راه

آمده‌ای؟! تو که در بادیه مانده بودی؟! آن رفیق یزدی چه شد؟!!

جعفر! جان این آقا قسم؛ بگو...

چاره‌ای نداشتم جز این که قصه آن شب را برایش بگویم، چرا که

مرا قسم داده بود.

مگر دریا دلی داند که ما را

چه طوفان‌هاست در این سینه تنگ

بغضم نمی‌گذاشت تا حرف خویش را از تنگنای سینه برآرم. اما

ناچار، در سینه هر چه داشتم بدو و دیگر رفقای کاروان گفتم. ولی آنها

نمی‌توانستند باور کنند، خُب آنها حق داشتند چرا که چشمانشان جز

ظاهر هیچ نمی‌دید. این زمان، که رودها به سوی محبوبشان، دریا

روانند؛ گل‌ها، بر معشوق خود، نور، لبخند می‌زنند؛ ابرها در خاستگاه

خویش، در ژرفنای دره‌ها فرود می‌آیند، درد مرا رودها نمی‌شناسند،

گل‌ها هرگز نشینده‌اند، ابرها در نمی‌یابند.

من اینک تنها و بی‌کس ام در شیدایی خویش.

...



روزها را یکی پس از دیگری با سلام و صلوات به خاک می سپردم. دو، سه روز بیشتر به عرفه باقی نمانده بود. در خود احساس عجیبی داشتم. گویی قلبم حبابی از نور شده بود. لذت زیارت امام حسین روحی له الفداء را با تمام وجود احساس می کردم. سیمایم احساس درونی ام را پنهان نمی کرد. چگونه شور و نوایم نباشد که از آنچه در کامم ریخته اگر کوه دماوند از آن لب تر کند پای کوبان سر از پا نشناسد و دست افشان از دست برود.

بالاخره نور شب عرفه از دل تاریکی درخشید. جمعیت زائرین از دور و نزدیک آمده بودند که در پرتو خورشید فلک بنالند و در آرامش شب بنالند و عرفه را درک کنند. قبلاً برایت گفته بودم که روز عرفه چقدر ثواب دارد زائر حسین روحی له الفداء بودن. همه روزها در کربلا بودن به یک طرف، عرفه هم به یک طرف. هرگز قیاس نمی توان کرد!

آن شب، کربلا مملو از زائرین بود. پا جای پا گذاردن نبود. من آن شب با دلی بال کیشان در بیداری کوبیدم. در آن شب می دیدم آن نسیمی را که، تپش قلب و اسرار تنم به دوش، به گرد حرم در طواف است. آه، چه بزرگ است عشق و چه بی مقدارم من! به عشق روی او تا سحر بیدار بودم. زیرا فرموده اند: عبادت در این شب، مساوی با صد و هفتاد سال عبادت است آن هم در حرم سیدالشهداء روحی له الفداء! آن شب، وقتی بود مغتنم برای بغض، تا جا خوش کند در گلو.

زنجیرهای شب حلقه حلقه می ریخت. بعد از نماز صبح و نیایش، حالم اصلاً عادی نبود. به قصد غسل از شریعه فرات آمدم بیرون.

آه! فرات، این سقای هستی، آن صبح حالی دگر داشت، تن به ساحل می کوبید و سرود عطش زمزمه می کرد.

آن فرات، امسال را، رفتاری عجب مستانه بود

پای در زنجیر و کف بر لب، مگر دیوانه بود

یکی از اعمال مستحب روز عرفه غسل است. غسل در این روز، برابر با هزار حج و هزار عمره بلکه بالاتر است.

به امید مهر او تمام سعی و کوششم این بود که امروز را در حرم و یا حداقل در صحن و محدوده حرم باشم و به اعمال مستحب پردازم.

بعد از این که تن به آب داده و غسل نمودم، دو مرتبه به حرم مطهر برگشتم اما این بار در حرم چیزهایی دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم. در چنین لحظه‌ای طبیعت نقاب از چهره خویش برکشیده بود و من مردم را به صورت‌های مختلف حیوانات می دیدم. فقط تعدادی از آنها بودند که به صورت انسان بودند.

آری، حرم بر نامحرم حرام است!

حیرت و آشفتگی سراسر دلم را در تسخیر گرفته بود، از حرم بیرون آمدم و به طرف فرات برگشتم. نمی دانستم خوابم یا بیدار! در میان حباب بزرگی از احتمال و تردید معلق بودم!

بعد از مدتی دو مرتبه به حرم مشرف شدم، اما همان تصویر فرا  
رویم کشیده شد. برگشتم در کنار فرات و از این حالت در وحشت و  
اضطراب بودم و در دل می‌نالیدم.

ظهر شده بود. آفتاب سنگین و داغ به زمین می‌ریخت، خورشید  
به تمامی چشمی بود که به زمین خیره بود و گرما گام‌های سنگین  
خود را بر سر من بینوا فرو می‌کوفت. همراه با نخل‌هایی که قامت به  
نماز گزارده بودند سروش عشق سردادم. سپس چون گام‌های سنگین  
خواب را بر پلک‌های خویش احساس کردم، در سایه سار نخلستان  
آرمیدم. کم‌کم خورشید در کفن پاره پاره‌ای خون‌آلود پیچیده می‌شد  
و آسمان، چادر سیاه خود را نرم نرمک بر زمین می‌گسترده. چشمان پر  
از نیازم باز شد. با یک پرش سریع خود را از زمین گندم و همچون قوی  
سبکبال به سوی حرمش، جهت نیایش از برای جانان و نغمه‌تحسین  
بر لب، بال پرواز گشودم. اما همین که به حرم رسیدم برای مرتبه سوم  
همان سرگستگی سحر، برایم پیش آمد. تو گویی، چشم بصیرتم  
گشوده شده بود و می‌دید که وجدان‌ها در این جهان چه می‌کنند؟ در  
آن لحظه به اسرار جاودانه دیگر جهان پی بردم. چون گم‌گشتگان  
برهوت اوهام که به کنج سایه‌ها می‌خزند. ناچار به گوشه‌ای خلوت از  
صحن خزیدم و رو به گنبد و ضریح امام حسین روحی له الفداء شروع  
کردم به زیارت خواندن. سپس نیایش آهنگین عرفه را سرودم. چه  
نیایش و دعایی!! این قدر مضامین عالی!!

امام حسین روحی له الفداء روز نهم ذی الحججه، در آن صحرا که

آفتاب بر سر عالم آتش می ریخت، آن صحرای سوزان عرفات که زیر تابش آفتاب بوی تفتیدگی می داد، با کمال خضوع و خشوع سراپا در برابر کعبه حق تعالی ایستاده و دستان نگارینش، دستانی که هر لحظه به تفسیر غمگساری می نشست را به سوی او دراز کرده و اشک ریزان این چنین زمزمه می کند:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لِقَضَائِهِ دَافِعٌ وَلَا لِعَطَائِهِ مَانِعٌ ...  
 اللَّهُمَّ إِنَّكَ تُجِيبُ الْمُضْطَرَّ وَ تَكْشِفُ الشُّوْءَ ...

زمزمه! آری، چرا که عشق خوب دیدن است و خوب زمزمه کردن. آن روز، هستی برای ثبت ثنایش صحیفه‌ای شده بود که آغاز آن ازل بود و پایانش ابد. تو گویی اشیاء همه گوش‌اند و دل. فرشتگان سرودی را که ریشه در احساسی عارفانه داشت بر گوش جاودانه جان‌های شناور در فضای لایتناهی، بر می خواندند.

من هم به یاد آن روز، در مقابل آن دُرّ شاهوار عشق اشک‌ریزان  
 زمزمه کردم:

أَنَا الَّذِي أَخْطَأْتُ ... أَنَا الَّذِي جَهِلْتُ  
 أَنَا الَّذِي عَفَلْتُ، أَنَا الَّذِي سَهَوْتُ ...  
 أَنَا الَّذِي اعْتَرَفْتُ بِنِعْمَتِكَ عَلَيَّ وَ عِنْدِي وَ أَبْوَاءُ بِذُنُوبِي فَاعْفِرْهَا لِي  
 فَاعْفِرْهَا لِي  
 فَاعْفِرْهَا لِي

«این است نیایش انسان و انسانیت»

هجوم شب روز را تارانده بود، چشمم را پرده سیاهی گرفت، هوا کم‌کم تاریک شده بود. آه! ای شب عاشقان و شوریدگان؛ و ای شب وصل و شیفتگی؛ خدا را شکر که یک سال دیگر هم روز عرفه، گل دیدگانم بر بوستان حسین روحی له الفداء شکفت.

شکر الله که به عشق تو سرافراز شدیم

عشق سوزان تو را درخور و دمساز شدیم

دستم را در شبکه‌های ضریح قفل کرده بودم، گویی تکیه گاهی آشناتر از آغوش او و احساسی مهرورزتر از نگاه زیبای او نیافتم؛ در اندک مدتی سکوت، در باغ خاطراتِ خاطرَم قدم گذاردم و رؤیای سبز امسال را مشاهده کردم. روزگار خوش و مغتنمی بود. آن شب تنهایی، آن زمان شوریدگی؛ و آن بیابان درماندگی؛ و آن هنگام که سکوت تنهایی را صدای پردیسی رود شکست؛ شبی که نبودم و خلعت وجودم بخشید، خفته بودم و نعمت بیداری ام عطا کرد، تشنه بودم و آب حیاتم چشانند، متفرق بودم و کسوت جمعم پوشاند ...

...

دلم را کربلا گذاشته، برگشتم. همیشه ندایی در کوهسار تفکر منعکس می‌شد که امسال همه این نشیب و فرازها را بر دوش ایمان خویش تاب آورده؛ و در مدت این بیست و چهار پروازی که پرنده روحم به کوی او پَر و بال گرفت، تا به حال چنین پروازی نداشته‌ام!

...

عرفه، رخسار خود را در پرده غیبت کتمان داشت. طلوعه نوشین، هنگامی که خورشید از آغوش کوه‌ها می‌لغزید و بر خاک می‌افتاد و تعظیم می‌کرد، به حرم مشرف شدم، احساس کردم که دیگر، حالت قبل را ندارم و زمین همه آن تصاویر را در دل خود پنهان کرده بود. همه را به صورت انسان‌های معمولی، انسان‌هایی که رخساره حقیقت را به نقاب باطل کتمان داشتند، می‌دیدم.

اما ناگفته نماند که بعد از آن پرواز عشق در عرفه هر موقع دری از مهر به رویم گشوده می‌شد و سروش بشارت مرا به خاک حسین روحی له الفداء می‌خواند، این حالت را داشتم ولی در غیر روز عرفه حالت عادی بود.

با این که می‌دانستم عرفه چقدر فضیلت دارد اما چه کنم این حالت را نمی‌توانستم تحمل کنم، به مرز خستگی رسیدم، به همین جهت تصویری خودفریبانه در ذهنم جای گرفت و آن این که دیگر عرفه کربلا نباشم!

چند روز دیگر هم کربلا ماندم، در حقیقت عضوی از کربلا شده بودم و معتکف حریم امن حسین روحی له الفداء. به این مأمین خوش، خو گرفته بودم.

روزی به گوش هوش شنیدم که کاروان آهنگ سفر می‌نواخت، رخت سفر بسته بود و عزم مراجعت داشت.

روز آخر بود. فراق را تجربه می‌کردم، تا به حال به سفر می‌اندیشیدم. رفتن را باور داشتم، اما اینک فراق فرا روی ماست. بار سنگین فراق کشیدنی نیست، سلاسل نیز در پی دارد، اگرچه عزم راه

دارد، اگرچه عقال از پای اشتران گسسته، اما زنجیر مهر و مهربانی به پای دارد. اینک جدایی را تجربه می‌کنم. در جدایی تعلق خاطر نمودار می‌شود و در زمان جدایی، جذبۀ خوش ماندن سر می‌کشد. جناق سینه به تنگی می‌نشیند. در جدایی مهر و مهربانی بارور می‌شود. دوستی موجودیت می‌یابد. مهر نشسته بر دل هویدا می‌شود. در لحظه جدایی مهرورزی عاشق بر ملا می‌شود؛ و چه سنگ محک نیکویی است لحظه‌های وداع؛ و من می‌رفتم در حالی که در گرو نهاده و بار غمی چون کوه، سربار محمل است.

افسوس که امروز مرا همراه با جمعی از ساکنان این دیار طوفان زده، در قالب مہری به سوغات خواهند بُرد.

دلم از وصل تسلی نمی‌شود امروز اگر غلط نکنم هجر یار نزدیکست  
اما ای کاش، همیشه در هجر و جدایی به سر می‌بردیم چرا که  
در هجر امید وصل است؛ و در وصل بیم فراق.

«آه! اگر به دست من افتد فراق را بکشم»

به حرم آمدم. وداع یار حاصل آمده، فصل فراق عاشق است با معشوق. لحظه بازگشت است و هنگامه بیداری. آری! پیشانی بر خاک نهادن آسان است اما دل از خاک برداشتن دشوار.

سر بر ضریح هستی بخش سائیدم و مدتی در سکوت، قطرات اشک مژگانم را به بازی گرفت. از زاری، دلم آب شد. بوسه مهر از شبکه‌های ضریح گرفتم و با صدای گرفته‌ای که هزاران درد ناگفته داشت، مناجات جدایی خواندم.

دیده از دیدار مه‌رویان گرفتن مشکل است  
 هر که مارا این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است  
 گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست  
 همچنانش در میان جان شیرین منزل است  
 بازگشت زائران نه به شمایل آمدن است. دیگر بر سر سودای  
 وصال نیست. این رؤیای شیرین چه زود به سر آمد. این دولت مسعود  
 چه مستعجل بود؟! ●

معطل نکنم. خلاصه؛ آن سفر هم تمام شد.  
 کم‌کم پیش آهنگ کاروان فرا می‌رسید. اجتماع عظیم مردم از  
 رؤیت پیش آهنگ به وجد آمده بودند. ازدحام جمعیت به خوبی  
 مشهود بود. شور و حال وصف ناپذیری بر مردم مستولی شده بود.  
 یک لحظه صدای صلوات مردم قطع نمی‌شد و بوی گلاب و اسپند  
 فضا را پُر کرده بود. چهره شهر به خوبی رنگ و بوی روحانی یافته بود.  
 من نیز از خاک حسین روحی له الفداء با فانوس پُر نوری از یقین برگشتم  
 و بر سپیدی قلب، نقش ایمان زده و بر آینه دل، صیقل عشق نشانده  
 بودم، دوستان پیشین و یاران امروز به دیدنم می‌آمدند و درباره  
 چگونگی سفر تعاریفی در می‌گرفت. من هم حکایت آن شب تنهایی،  
 آن شبی که چون رؤیای سبز بود، آن رؤیای سبزی که هرگز در ذهنم  
 نمی‌میرد، و آن حالت روز عرفه را بیان می‌کردم ولی آنها وسوسه در  
 قلبشان افتاده بود و خبر عشق مرا دروغ می‌پنداشتند.



داغ بدنامی و اتهام به من زدند. آری! رؤیای من غریب و شگفت‌انگیز است و آن را به رؤیای هیچ انسانی شباهت نیست. ولی شما بدان! چراغ دروغ بی فروغ است و من حقیقت را پشت لبخند پنهان نمی‌کنم.

فریاد از این غصه، که درد دل ما را هر چند شنیدند، همه افسانه گرفتند هر چه گفتم، همه حقیقت بود نه افسانه. این، سرابی فریبنده و حکایتی خودفریبانه نیست. و چرا نگویم؟! خودشان فرمودند که این حکایت را بازگو کنم. حتماً می‌پرسی چگونه و چه کسی امر نموده؟! آری! هر چند وقت گذشته و شب جامه سیاهش را گسترده اما به این هم گوش بسپار.



یک شب که ستاره‌ها هنوز محکم سر جایشان ننشسته بودند، به اتفاق خانواده همگی دور سفره‌ای نشسته و خوردن خوراکی ناچیزی را آغاز نموده بودیم که ناگهان کسی در خانه را کوبید. صدای محبت بلند شد. با بلند شدن صدای در، حس شیرینی دلم را لرزاند. بدون معطلی از جا کنده شدم و چون در را گشودم دیدم جوانی خوش سیما و نورانی که دیری آرزوی دیدار با او را داشتم با قامتی بلند و استوار و تبسم محزونی بر لب، در آستانه در هویدا گشت.

«جلوة صبح بزم ما روشن کرد»

پس از سلام با بهترین واژگان ممکن؛ به من فرمود:

استاد جعفر! گوش دار. حضرت صاحب الامر روحی له الفداء تو را  
طلب نموده‌اند!

«چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!»

آری! سرزمینی را که در آن گل‌ها از بیم خارها نفس نتوانند کشید،  
زیستن را نسزد. باغبان آنها را به بوستان عشق پناه می‌دهد.  
هنوز جمله او کامل نشده بود که بغض گل‌ویم را فشرده و مثل  
چوب خشک شدم. زیانم بند آمده و عرق سردی بر پیشانی‌ام  
نشست، گویی چشم طبیعت بر بساط رنگین ما افتاده و حسد برد.  
کلید بهشت را در دست او تصور می‌کردم ...

عرض کردم: حضرت صاحب الامر روحی له الفداء!!؟

فرمود: آری. چرا معطلی؟! آقا تو را طلبیده‌اند.

هزار نوع فکر در مغزم رژه می‌رفت، نمی‌دانستم چه بگویم؟  
دهانم قفل شده بود.

آن جوان دستم را گرفت و گفت: برویم. نمی‌دانم لبخندی عجول  
از کجا آمد و روی لب‌هایم دوید، چهره‌ام غرق شادی شد. دل در  
سینه بی‌قراری می‌کرد. سر از پا نشناخته با او به راه افتادم.

دل در طلب وصل تو ای ماه حجازی

در کوی صفا رقص‌کنان هروله دارد

صد مرحله را عشق به یک گام رود لیک

در هر قدم این ره چه کنم صد تله دارد /

قدم‌ها را سریع‌تر و بزرگ‌تر بر می‌داشتم. در راه اشک‌هایم را

می ستردم. گاه از شوق وصال پَر و بال می گرفتم تا این که زودتر رخسار  
تابناکش را دیده و عطر و جودش را استشمام کنم.

مژده وصل چون شود نزدیک      آتش عشق شعله ور گردد  
ای عشق، گمند فرمان تو را در گردن خویش دارم، به راستی مرا  
با خود به کجا می بری؟!

کوچه پس کوچه های وصل را یکی پس از دیگری طی  
می کردیم. گویی زمین، خود از زیر پایمان به عقب کشیده می شد و  
ثانیه های سرنوشت به تندی می گذشت. به لطف او راه میانه می شد،  
لطف او می طلبید و دگر هیچ. این راه لقاء محبوب است. این راه با سر  
شتافتن دارد.

### «مرا لطف تو می باید و دگر هیچ»

آن شب، صدای پایمان در کوچه ها در گوش خفتگان، طنینی  
عاشقانه داشت. ماه بیچاره هم با ما هم پا شده بود. پا جای پای ما  
گذاشته و ما را تعقیب کرده بود.

پس از مدتی مقابل درب بزرگ مسجد جامع رسیدیم.

آن جوان رو به من نمود و گفت:

استاد جعفر! بفرما، آقا اینجا تشریف دارند.

با این که بارها و بارها با خود تمرین کرده بودم که وقتی او را  
دیدم با او چگونه صحبت کنم اما هیچ کدام از حرف هایم به دلم  
نمی نشست و زیبا نمی نمود.

پای رفتن نداشتم. زانوهایم می لرزید، دستم را در حلقه در قفل

کرده بودم. زمان، زمان وصال است. این وصل معشوق است. چه سبکبار و سبکبال می شود این جسم خاکی؛ پرواز، عروج، وصول، هر چه هست رسیدن به اوست. کمال است، دیدن جمال یار است، منظر جلوۀ ذات است.

هر نوع فکری را از خاطر دور کردم. چگونه باور کنم بار دیگر بهار جان من، مرغزار وصال او گشته! هنوز آن خال هاشمی را بر گونه های مهتابی اش در آن شب یلدا فراموش نکرده بودم ...  
به لطف خال و خط از عاشقان ربودی دل

لطیفه های عجب زیر دام و دانه تُست

این هنگام می دیدم مقصود زندگانی یعنی عشق و آرزو یک قدم با من فاصله دارد، اگر دست دراز کنم می رسم. در این افکار بودم که ناگهان بانگ جوان رشته افکارم را گسست: استاد جعفر! چه شده؟! پس چرا جلو نمی روی؟!

لحظه ای به خود آمدم. از شدت هیجان خیس عرق شده بودم، زانوهایم می لرزید، پاهایم نافرمان شده بودند و یاریم نمی کردند. از لحظات هجر چیزی باقی نمانده بود. زمان، زمان وصل بود. نهر را با دریا روزگار وصل باز آمده بود؛ و یکی نوبت دیگر، آری، باز آن مام بزرگ، کودک خویش کشد در آغوش. انتظار وصل به جانم چنگ انداخته بود. قدم ها را به گندی بر می داشتم. لحظه ای نگذشت که خود را با دریای جمعیت در صحن مسجد مواجه دیدم. گویی خورشید طلوع کرده بود و مهتاب دمیده؛ اما نه؟! چند ساعتی نبود که

از غروب آفتاب گذشته بود! فضای مسجد روشن از خورشید حقیقی بود، خورشید شب دیجور.

«ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد»

نگاهم را تا چشمان نازنینش پر دادم، سلام کردم.

«سلام بر عشق که بی خویشتم کرد»

دردی به قلبم دوید و بغض بر گلویم نشست. با شادی اشکی فشاندم. آه! این همان آقا است! آن بزرگوار در صفه‌ای بالای منبر بسیار بلندی تشریف داشتند.

«کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد»

چشم فریبای او تا گره خورد به دیده‌ام، گذر بازار مهر برایم تداعی شد. خدای خدایان، از خود روحی جدا کرده بود، روحی بس شگرف و زیبا! لباس شوقی به تن داشت که فرشتگانش از تلاطم رنگین کمان بافته بودند.

چشم در چشم او داشتم.

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آکه خانه خانه توست

از چشم‌ها مهربانی می تافت و از لب‌ها سلام. نگاهش که می کردی انتهای چشمانش را نمی یافتی. در ته چشمانش چیزی نشانده بود که جذب می کرد و می کشید. با خود فکر کردم که چگونه بین این همه جمعیت که تمام به لباس شوشتری‌ها و عمامه بودند خود را به آقا برسانم. پا جای پا گذاشتن نبود. اصلاً هیچ جلو نمی شد رفت. خدایا چه کنم؟ وقتی نگرانی‌ام را با نگاه به صورتش ریختم، لبخندی بر

لبانش نشست. چنان لطیف نگاهم می کرد که گویی نرم ترین پَر دنیا را  
به صورت قلبم کشیده است، نگاهی بسانِ گوهرهای فراوان پدر.  
الوهیت انسان از همین یک لحظه می جوشد.

شعله نگاهش به من تافت و صدای شوق آلودش، طنین افکند.  
صدایی که مادر بود، صدایی که پدر بود، صدایی که مهربانی بود و  
صدایی که معنای زندگی بود:

جعفر؛ جعفر؛ بیا جعفر!

آه! چه خوش صدایی! سخن از لب لعل او شنیدن چه خوش

است!!

آری!

دم به دم از نفس باد سحر غنچه ها می شد باز

چه فروغی به جهان می بخشید!

چه شکوهی ...!

همه عالم به تماشا برخاست!

...

مرا بخت تماشای تو بخشیدند و

بر جان و جهانم نور پاشیدند

دلم شد چون صدف روشن

به مروارید مهر

آن شب

...

در آن لحظه، خوشبوترین گل خاطره را از چهره‌اش چیدم. گویی کنار دریا بودم و با آب هم‌زبان. ولی دلم حیران گشته و جان شیدا. صبر از من رمید و طاقتم شد سُست. پاهایم خود به جلو می‌رفت و من به دنبال او.

لحظه‌ای بعد خود را در مقابل منبر آقا دیدم. استوار چون کوه، با صلابت چون صخره؛ شان‌های زمین می‌لرزید. هستی انگشت حیرت به دهان گرفته بود و صدای ستایش‌گرانه فرشتگان در دشت می‌پیچید. منتظر و نگران بودم ...

تبسم شیرین و دلنوازی داشت. او نور بود، از پای تا فرق در نور او غرق بودم و در ملکوت او کمتر از مو. هر کس می‌خواست تصویر روشنی از این ماه زیبا را در آسمان خاطرش حفظ کند.

با نظری از انعطاف و ملامت، نظری که جانشین سخن می‌شد، به من نگریست. نگاه او از سخن آدمی شیواتر و از اشک بهار پاک‌تر بود. در دریایی نشستم که آن را کران نبود. در دیده من چیزی آمد که وصف آن را زبان نبود. چشمم قدرت تحمل شعاع انوار قدسی‌اش را نداشت. هیچ کس به خورشید چشمانش خیره نمی‌شد. از بوی خوش او مست شدم. بوی او به گل نورسته‌ای می‌مانست که به نسیم، سیراب شده است.

مست شدم، لیکن نه از باده، بلکه بوی گل وجودش مرا سرمست کرد. آری! زیبایی، غلام اوست و از آن است که بر دل‌ها چیره است. چون عشق کارگر افتاد، ملامتگر به ملامتم برخاست.

در عشق او، نه به پایان می‌رسم، نه باز می‌گردم و نه روی می‌گردانم. پس بگذار تا نکوهشگر، یاوه بسراید.

تا او هست، به خدا که اندیشه آرامش و فراخی عیش از خاطر نمی‌گذرد. اگر زنده بمانم به عشق او زنده‌ام و اگر در اشتیاق او بمیرم، چه نیکو مرگی است.

مهربانی، پروانه‌ای بود که همیشه برگلبرگ لبانش آشیان داشت و معصومیت فروتن در نگاهش، و صلابت آرامش دهنده‌ای در صدایش. آن وقت که دیدمش چون کودکی بودم که پدر گمشده‌اش را یافته است.

گلبرگ لبانش باز شد، مرا از افکارم بیرون کشید.

انفجار صدای او سکوت را درهم کوفت. فرمود: جعفر! چرا برای مردم نمی‌گویی آنچه را در سفر کربلای جدم حسین روحی له الفداء دیدی؟!

لحظه‌ای سکوت کردم، سکوتی شیرین، سکوتی سرشار از آرزوی یافتن بهترین کلام. دل جوابگویی نداشتم. باران اشک نرم نرمک از چشمانم باریدن گرفت و صدای آرام گریه‌ام برخاست.

«لبم به وزن غزل، هزار حرف عاشقانه داشت اینجا»

با صدای خفیفی عرض کردم: آقا جان! من گفتم، ولی از بس مردم بدگویی کردند ترک کردم و دیگر سخنی نگفتم. در این جهان کسی نبود که زبان روح مرا بفهمد. سرود عشق تو خواندم، اما آدمیان بی‌احساس و فرشتگان شاد شدند.



در این حال، اشک از چشمان نازنینش جاری شد و با صدایی که  
سنگ از آن آب می شد، فرمود:

جعفر! تو اهمیت به حرف مردم نده؛ بگو آنچه را که دیدی. بگو  
تا مردم بدانند ما چه نظر لطف و مرحمتی نسبت به زائر جدمان  
حسین روحی له الفداء داریم ...

این جمله امام، دل همه را آتش زد. بغض هستی شکست و برقی  
در آسمان جهید، هستی این گونه تاب از کف داد. اشک در چشمانم  
حلقه درست کرده بود که جز به جاری شدن نمی اندیشید.

لحظه‌ای اشک و سوز در سکوت شب!

«ای اشک بیا که اینجاست جای گریستن»

تمام جمعیت یکسره گریه می کردند. موج توسل به ضریح  
ساحل گره خورده بود. نیم نگاهی به جمال دلربایش کردم. ای کاش  
نگاهم در نگاهش جا می ماند. گویی روی لب‌های غنچه‌ای شکلش  
هزار حرف بود. اشک او به سخن می پرداخت. شاید او این جمله را  
می خواست بگوید:

جعفر! امشب با تو بودم غنیمت بدان.

شب صحبت غنیمت‌دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

آن هنگام دوست داشتم آن خورشید اشعه‌هایش را جمع کند و

به دست و پایم گره بزند تا در بند او درآیم و به دست و پایش بیفتم و

التماسش کنم تا از زنجیر عشقش این حلقه ناقابل را جدا نسازد.

کجا گیرم سراغ کویت ای ماه      کشم تا کی ز هجران تو من آه  
 اگر دانم گذارت از چه راهی است      نشینم تا قیامت بر سر راه  
 لحظه‌ای بعد، به خود آمدم اما آن وجود نورانی را ندیدم. مسجد  
 تاریک تاریک بود!!

شربت‌ی از لب لعلش نچشیدیم و برفت  
 روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت  
 گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود  
 بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت



والسلام

اصفهان - صادق داوری

بهار ۱۳۸۱ ش